

در رودخانه ی تمدن

پویا جفاکش



فهرست

3	مقدمه
11	انسان و حیوانات
23	عشوه های شهر
33	کهربای تصور
50	تمدن و فرهنگ
64	متولیان فرهنگ سازی
90	رجعت
111	سفر آخر
120	حرف آخر

«جامعه ی بشریت همچنان رو به جلو میرود. ما فقط قایقی هستیم در این رودخانه ی بزرگ خروشان».

(ضرب المثل چینی)

«چانگ چو» و «کیه نی» در کنار هم روی زمین کار میکردند. استاد کونگ که تصادفاً از آن نقطه عبور میکرد، به «تسولو» گفت به نزد آنها برود و سوال کند در کدام نقطه گذار رودخانه آغاز میشود. چانگ چو سوال کرد «کسی که در ارابه ایستاده است و افسار در دست دارد کیست؟» تسولو پاسخ داد: «استاد کونگ (کنفوسیوس) است.» مرد پرسید: «همان کونگی که از سرزمین لو است؟» تسولو گفت: «بله همان است.» چانگ چو گفت: «در این صورت او به خوبی میداند گذار رودخانه از کجا آغاز میشود».

تسولو سپس کوشید این سوال را از کیه نی بکند. کیه نی گفت: «کیستی؟» پاسخ داد: «من تسولو هستم.» کیه نی گفت: «آیا از شاگردان استاد کونگ از سرزمین لو هستی؟» شاگرد پاسخ داد «همینطور است.» کیه نی گفت: «در زیر آسمان همه چیز به وسیله ی یک رود در جریان است. دنیا چنین است و کیست که بتواند آن را تغییر دهد؟ و اما در مورد تو! به جای آن که پیرو مردی باشی که از این مرد و آن مرد گریزان است، بهتر است پیرو مردی باشی که کل جهان را رها کرده است.» سپس به شخم زدن ادامه داد.

تسولو به نزد استاد خود بازگشت و ماجرا را نقل کرد. استاد کونگ آهی از سینه برکشید و گفت: «انسان نمیتواند با پرندگان و حیوانات وحشی محشور شود. اگر مردی در میان سایر مردان نباشم پس چه باید کرد؟ با چه کسانی مگر هموعانم باید محشور شوم؟ چنانچه مسیر درست در زیر آسمان حاکم بود دیگر لازم نبود تغییری در اوضاع پدید آید.» (مکالمات کنفوسیوس: 6-18):

(تعالیم کنفوسیوس: ترجمه ی فریده مهدوی دامغانی: نشر تیر: 1387: ص 225)

در سحرگاه یکی از روزهای اوایل تابستان سال 1393 با صدای داد و بیداد و «کمک کمک» که از بیرون خانه می آمد از خواب بیدار شدم. بی درنگ لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم که ببینم چه خبر است. خانه ی ما، در انتهای خیابان مولانای لاهیجان و مشرف به کمربندی لاهیجان- لنگرود قرار دارد. در مولانا خبری نبود. پس به کمربندی رفتم. در آنجا مرد شوریده حالی را دیدم که لباس هایی مندرس و پاره پاره به تن داشت و عده ای گرد او را گرفته بودند. ریش ژولیده ی سیاهش کمک کرد تا ابتدائاً فکر کنم مجنون است. اما دقت که کردم زخم های بدی روی بدنش دیدم. مرد بلندبلند برای جمع حرف می زد ولی من حرفش را نمی فهمیدم. از مردم پرسیدم چه خبر است. گفتند می گوید راننده است و مسافرانی سوار ماشینش کرده که رویش اسید ریخته اند و چوب زده اندش و این طوری از ماشین بیرونش کرده اند و ماشینش را دزیده اند. معلوم شد زخم های بدن و پارگی های لباسش از اثر اسید است. گویی موبایل دم دستش بود. در حالی که شماره ی یکی از آشنایانش را که پلیس بود می گرفت سراسیمه از جمعیت دور شد. دیدم جمعیت خنده کنان می گویند حرف هایش را باور نمی کنند. می گفتند مگر می شود روی راننده ی ماشین در حال حرکت در کمربندی اسید بریزند و کتکش بزنند و ماشین تصادف نکند و راننده از ماشین بیرون بیفتد و طوریش نشود. یکیشان لبخند به لب گله کرد: « ما را بیخود این وقت صبح از خواب بیدار کرد» و به سمت خانه اش به راه افتاد. نمی دانم ایرادشان درست بود یا نه، ولی نفهمیدم خنده اش دیگر در چه بود؟ آن شخص به هر حال هدف اسیدپاشی واقع شده بود و وضع رقت انگیزی داشت.

ناراحت بودم که نمی توانم کاری برای مرد بکنم و امیدوار بودم که پلیس کارش را به راه بیندازد. با این حال دیدم عکس العمل من باز جای رحمت داشت. چون حداقل رفتم ببینم چه خبر است. قضیه این است که همان روز رفتم از خواروبارفروشی کوچی خرید کنم. از خانم فروشنده که از جای دیگری می آمد، پرسیدم خبر دارد چه شده بود. گفت از مردم شنیده صدای کمک- کمک می آمده ولی نمی داند قضیه چیست. وقتی مشاهداتم را گفتم جاحورد. چون همسایه ها به او گفته بودند فقط صدای کمک را شنیده اند ولی نرفته اند ببینید چه خبر است، چون فکر می کردند حتماً یک نفر تصادف کرده و از آنجایی که باصدای بلند کمک می خواهد، پس معلوم می شود حالش خوب است و لازم نیست ما رختخواب را ترک کنیم.

آن روز پیش خودم گفتم جامعه ی ما را چه شده است؟ آیا مردم بی رحم نشده اند؟ پدر و مادر من هر دو روستایی زاده اند. پدرم از روستای کنفگوراب از توابع لاهیجان و شرق گیلان و مادرم از روستای گیلوا از توابع کوچصفهان در غرب گیلان آمده بودند. آنها و خانواده شان در بازگویی خاطرات خود از دوران قدیم دنیایی متفاوت با آن چه امروز ما شاهدیم پیش روی ما می آورند. جوامعی کوچکی اما مهربان. در روستای پدرم کنفگوراب رفت و آمد خانواده های روستایی با یکدیگر قطع نمی شد. وقتی یک نفر می خواست خانه بسازد، آشنایان و همسایگان همه به او کمک می کردند، بدون هیچ چشمداشتی. وقتی هم که یک نفر می خواست محصول جمع کند، سایر مردم بی هیچ مزد و منتی به کمکش می شتافتند. امروز در همان روستا وقتی کسی برای کار مزرعه از یک نفر دیگر کمک می خواهد، طرف قیمت را می پرسد.



تصاویر: خانه های قدیمی و سنتی روستایی گیلان: مردمکده و کنفگوراب

امروز تلفن که قرار بود آدمها را به هم نزدیک کند، زحمت سر زدن آنها به همدیگر را کم کرده است بخصوص به این دلیل که آدمهای روستایی که از قضا همه با هم فامیل بودند، حال هر کدام در شهری هستند و رفتن پیش همدیگر سخت شده است. ولی روابط آنها با همسایگان جدیدشان به گرمی روابط با همسایگان قدیمی نیست.

یکی از افراد نسل پدرم به من گفت علت این که روابط آدم های نسل قدیم بخصوص در روستاها بسیار خوب بود، این است که امکانات اندک موجود در دسترس، آنها را بسیار به هم نیازمند می ساخت. به راستی نیز امکانات نسل پدر و مادرم و بخصوص پدر و مادرشان بسیار اندک بود و آنها از این کمبود امکانات داستانها دارند:

پول مردم نمی رسید که همواره لباس های نو بخرند و لباسی که بر تن مردم می دیدید غالباً چندین وصله و پینه داشت. در روستای پدرم هر خانواده به زحمت لحاف و دشبک (تشتک) کافی داشت و وقتی که مهمان به خانه اش می رفت از همسایه لحاف و دشبک قرض می کرد. گاهی شما به خانه ی چند روستایی مختلف می رفتید و در همه ی آنها یک لحاف به ما می دادند. حالا این لحاف چطور بود؟ چند بار که جابجایش می کردید پنبه هایش جدا و در جایی انباشته می شدند به طوری که بخشی از لحاف نازک می شد و بخشی دیگر باد می کرد. هم در روستای پدرم و هم در روستای مادرم نانوايي نبود و اعضای خانواده (خانواده ی گیلانی و برنجکار) صبح و ظهر و شب برنج می خوردند. اما یک سال که خشکسالی برنج ها را سوزانده بودند، هم مادر بزرگ پدری و هم مادر بزرگ مادریم با گندمی که



مزرعه ی برنج:کنفگوراب

پدربزرگ ها از شهر می خریدند نان درست می کردند تا شکم بچه هایشان را سیر کنند. به جز در آن سال، نان در روستا کمیاب بود. مادرم به یاد می آورد که در زمان کودکی او، وقتی خانواده ای عزادار می شد، اعضای خانواده در مسجد نان لواش صلواتی پخش می کردند و مادرم نان ها را می گرفت و با لذت می خورد تا این که یکی از دوستانش به او گفت که چطور دلش می آید نان مرده را بخورد انگار که نجس بودن میت به نانش منتقل شده باشد و مادرم از آن روز این حس را پیدا کرد که خوردن نان مرده واقعاً یک جوری است و دیگر آن نان را نخورد. با عادی شدن مصرف نان در جامعه، رسم توزیع نان برای هم بر افتاد و یا به توزیع نان و خرما و یا نان و حلوا یا نان و پنیر و سبزی تغییر یافت.

سطح بهداشت و امکانات درمان در جامعه در حداقل بود و از این رو مرگ و میر بسیار بود. پیش می آمد که جماعتی صلوات گویان در حال حمل مرده از جلو در خانه های بگذرند و این رسم باعث ترس بچه ها می شد. گاهی بچه هایی را که می خواستند در زمان شستن جسد همراه پدر و مادرشان به مسجد بیایند، با گفتن جمله ی «مردم در چشم بچه ها نمک می پاشند» می ترساندند و هدف این بود که بچه ها مرده را نبینند ولی با این حال، بیشتر بچه ها گاهاً شاهد مرگ خویشان در خانه ی خود بودند. آب مصرفی در خانه ها از چاه یا رودخانه تهیه می شد چون آب لوله کشی نبود. شپش روی سر اکثر بچه ها دیده می شد.

کچلی بیداد می کرد که علت آن هم نبودن بهداشت بود. یکی از پیرزنان که در کودکی کچل شده بود، می گوید پیش از کچل شدن، سرش قارچ زده بود و او را در نبود دوا و دکتر، پیش یکی از زنان فامیل برده بودند که «گل تجربه» (درمان محلی) می کرد و به نظر راوی کارهایی که آن زن روی سرش پیاده کرده بود، سبب کچل شدنش شده است. آن زن درمانگر، دختری هم داشت که سر او هم قارچ زده و همان دوا و درمان را روی سرش پیاده کرده و هم او نیز کچل شده بود. پیرزن راوی دیگری نه فقط خودش بلکه همه ی برادر و خواهرهایش هم کچل بودند. علت هم به عقیده ی او این بود که: مادر بزرگش در خانه ی آنها کنیزی داشت که سرش به دلیل یک نوع بیماری پوستی کچل بود به طوری که از سرش ترشح می ریخت. در آن زمان همه ی اعضای خانواده غذای خود را نه از بشقاب های جداگانه بلکه از درون یک سینی همگانی می خوردند و به دستور مادر بزرگ خانواده، کنیز هم همراه آنها غذا می خورد و علاوه بر آن، اعضای خانواده وکنیز همه از یک شانه ی چوبی و صابون مشترک استفاده می کردند و همین ها سبب کچل شدن همه ی بچه ها شد.

علیرغم رواج کچلی در میان دختران، آنها به سهولت ازدواج می کردند. ازدواج پدربزرگ و مادر بزرگ پدریم تنها از طریق بزرگتر هایشان صورت گرفت. اما پدربزرگ و مادر بزرگ مادریم در جوانی از طریق یک واسطه با هم آشنا شدند. یک بار که پدربزرگم پنهانی در پشت خانه ی مادر بزرگم با او ملاقات کرده بود، پدر مادر بزرگم بی خبر از همه جا به دستشویی که همیشه در پشت خانه ها بود و از آن می شد فضای بیرون را دید، مراجعه کرد. پدربزرگم از ترس دیده شدن دقیقاً به زیر دستشویی پناه برد و از آنجایی که در آن زمان لوله در کار نبود و فاضلاب مستقیماً به پشت خانه می ریخت، تمام آنچه پدر مادر بزرگم دفع کرد، روی سر پدربزرگم ریخت و او با همان سر و وضع نجس به خانه اش مراجعت کرد.

ملاک زیبایی برای نسل قدیم چاق بودن و هیکلی بودن بود که نشانه ی سلامت محسوب می شد. مادر بزرگ پدری هنوز وقتی از زیبایی یک نفر صحبت می کند، غالباً او را در چاقی به ببر تشبیه می نماید یا دست هایش را بسیار از هم باز می کند و می گوید: «هچی اه!» او تعریف می کند که در زمان بچگی خرسی را به کماچال در حوالی کنفگوراب آورده بودند و از کنفگوراب و دیگر روستاهای مجاور، مادران از جمله مادر مادر بزرگم دسته دسته به محل رفتند. آنها نانی را در دهان خرس می گذاشتند تا گاز بزند و سپس نان را به بچه هایشان می دادند تا بخورند به این خیال که بچه ها این طوری مثل خرس چاق می شوند. به گفته ی مادرم بسیاری از دوستان همکلاسیش در دوران مدرسه زیر لباس خود وسایلی می گذاشتند تا چاق و هیکلی به نظر برسند.



بچه های روستایی آن زمان بر خلاف بچه های شهری و امروزی چندان برای بازی مشکل کمبود فضا نداشتند. به جز عروسک های پارچه ای که مادرها برای بچه هایشان درست می کردند سرگرمی بچه ها عبارت بود از چند بازی محدود مثل لی لی، هفت سنگ و گردوبازی، و به همین ها چندان دلخوش بودند که به جز ساعات مدرسه و زمان کمک به پدر و مادر، بقیه ی روز را صرف این بازی ها می کردند و درسشان را شب زیر نور چراغ نفتی (برق هنوز نیامده بود) در یکی از معمولاً دو اتاق خانه مطالعه می کردند و بچه هایی که «مامانی» بودند و در اتاق پدر و مادر می خوابیدند، با نور چراغشان مزاحم پدر خانواده که بعد از برگشتن از سرکار بسیار خسته بود و می خواست سریع بخوابد، می شدند.

کمبود امکانات سبب می شد تا گاهی دو یا حتی چند خانواده در یک خانه زندگی کنند. زیاد پیش می آمد که بین دو نفر یا عده ای از اعضای خانواده های خانه ی مشترک دعوا پیش بیاید اما آنها اغلب به وضع خود قانع بودند. از طرفی بسیاری اوقات زندگی های خانه مشترک سرشار از صلح و صفا بودند. از جمله یکی از این زندگی ها که ضرب المثل شده بود، دو برادر در مردمکده همجوار کنفگوراب بودند که همراه زنان و فرزندان شان در یک خانه زندگی می کردند و همه یار و یاور یکدیگر بودند. یک بار مادر یکی از دو خانواده دچار حمله ی قلبی شد و پسر بزرگ او و پسر بزرگ برادر شوهرش در مسافت طولانی مردمکده تا شهر آستانه ی اشرفیه، به نوبت او را کول کردند و در غیاب جاده ی ماشین، پای پیاده به همین شکل تا آستانه رفتند و مادر را به دکتر «دشتستانی» از خوش نام ترین چهره های تاریخ آستانه رساندند و او نجات یافت و تا بیش از 20 سال بعد زندگی کرد.

اغلب نیاکان ما این گونه زندگی می کردند: در جوامعی بسته و کوچک، و شریک در غم و شادی دور و بری ها. هنوز جاده ها، تلویزیون ها و رایانه ها نیامده بودند تا آدم ها را با تجملات و تنعمات آشنا و روابط بین آنها را تیره کنند. پس آیا می توان گفت که اگر مردی که هدف اسیدپاشی واقع شده بود در موقع حادثه با روستاییان قدیم برخورد می کرد مورد همدردی بیشتری واقع می شد؟ نمی توان با اطمینان به این سوال پاسخ مثبت داد. چون سبک زندگی روستاییان، سطح روابط آدمیان را غالباً در محیطی محدود (روستای زادگاه) نگه می داشت و فراتر از آن، جامعه مشکوک بود. دانش آموزانی که برای درس خواندن از کنفگوراب به مدرسه ی ابتدایی موجود در مردمکده پای می گذاشتند، از محیط جدید می ترسیدند و وقتی برای سالهای بالاتر تحصیلی، پایشان به شهرهای آستانه و لاهیجان باز می شد، نگرانی بیشتری حس می کردند. اساساً بیشتر روستاییان تا پیش از حدود 30 سالگی نسبت به محیطی فراتر از روستای خود واهمه داشتند و تنها پس از آن بود که می شد گفت آبدیده شده اند. در دوران متاخر که نواحی مختلف ایران توسط یک حکومت مرکزی مقتدر کنترل می شدند این روند خطری نداشت. اما در اثری مثل «تاریخ گیلان و دیلمستان» ظهیر الدین مرعشی که در قرون وسطی نوشته شده است، شما روی دیگر سکه را می بینید. خان هایی که با بسیج کردن مردمشان به جنگ خان های نواحی مجاور می روند و سراسر اثر مورد بحث همین آش است و همین کاسه. وقتی از این دید به دنیا نگاه کنید، می فهمید که بعضی از مصائب ما نه از روی گرداندن ما از اجدادمان بلکه از همان ادامه دادن طرز فکر آنها ناشی می شوند. با حرکت تمدن از روستا به شهر و بعد کشور، جامعه بزرگ شده اما بیگانه ستیزی پابرجا مانده و حالت جنگ فرقه ای و دینی یا جنگ ناسیونالیستی را به خود گرفته است. در این مسیر، بالا رفتن سطح تمدن، آدم ها را به هم بی نیازتر کرده و سبب ضعیف تر شدن روابط بشر شده است.

شاید نگاه من به بشر خیلی بدبینانه به نظر برسد اما این بدبینی چیز تازه ای نیست و بسیاری از اندیشمندان و افراد مطرح همین قدر بد بینند. مثلاً دکتر «الکسیس کارل» در کتاب مشهورش «انسان موجود ناشناخته» می نویسد: «حالا خوب فکر کنید ببینید ما در اول چه بوده ایم و حالا چه شده ایم؟ آن وقت نادان و بی سواد بودیم و مانند حیوانات در چراگاه طبیعت می چریدیم، با سنگ و آهن و درخت همدیگر را پاره پاره می کردیم و امروز که مسلح به این تمدن سرسام آور شده ایم از سابق بدتر و وحشی تر و بی باک تر شده ایم. فرض کنید پزشک معالج برای یک بیمار، دارویی را تجویز می نماید و

امیدوار است با این دارو بتواند اثر بیماری را مرتفع کند. اگر آن دارو به جای آنکه نتیجه‌ی مطلوب را بدهد بیماری او را شدیدتر ساخت ما که در اطراف آن بیمار ایستاده و حالات او را مشاهده می‌کنیم بر ما محقق می‌شود که داروی پزشک مطابق مقتضیات و حوائج بیمار

داده نشده است. این ترقیات و تئوری‌ها بدون شناسایی طبیعت و تمایلات ما بوده است».¹

به نظر کارل ما هنوز آمدگی فکری برای دریافت تمدن جدید را نداشتیم و این، در حالی است که تمدن جدید، خود سرشار از عیب و ایرادهای جدید بود:

«علاوه بر این که اجتماع فعلی نتوانسته است فکر مردم را پرورش دهد، در بعضی موارد با دستگاه‌های سینما و کتاب‌ها به فساد اخلاق مردم کمک شایان نموده و از همه تاسف‌آورتر این است که اشخاص چیزفهم و مردمانی که خوب و بد را تشخیص می‌دهند عموماً مردمانی فقیر هستند و اجتماع متمدن با نظر حقارت به آنها نگاه می‌کند و گاهی هم شدیداً تحت مواخذه واقع شده محکوم به زندانها و سیاهچاله‌ها می‌شوند... دزدان و یغماگران از طرف مامورین دولتها حمایت می‌شوند و این دزدان، همان نمونه‌هایی هستند که اطفال بی‌گناه در سینماها و کتابها از آنها تقلید می‌کنند. هر یک از افراد مردم خواه ناخواه تحت تاثیر اخلاق اجتماع خود واقع می‌شوند. اگر از دوره‌ی طفولیت سروکارشان با جنایتکاران و نادانان باشد آنها هم جنایتکار و نادان بار می‌آیند. اگر کسی بخواهد از این محیط دوری کند، باید گوشه‌ی انزوا و تنهایی را گرفته راه معاشرت را به دیگران مسدود نماید. بیمارستان‌هایی که برای نگهداری دیوانگان تخصیص دارند به قدری پرجمعیت است که نمی‌توانند تمام مراجعه‌کنندگان را برای خواباندن بپذیرند. در کشور امریکا از هر 22 نفر مرد و زن، یک نفر آنها یک مرتبه یا بیشتر در مدت عمر خود، مجبور است به آسایشگاه‌های دیوانگان مراجعه کنند».²

با این که نگاه کارل بیشتر معطوف به جوامع غربی است، ولی امروز سراسر زمین راه مونتاز غرب را در پیش گرفته‌اند. در این شرایط، دلسوختگان جهان باید طریق انسانیت را فریاد کنند. اما به چه طریق؟ در این باره کارل سفارش می‌کند: «ما برای آخرین مرتبه خطاب به تمام اشخاصی که لیاقت فهم و ادراک علوم مختلف را دارند و به تمام جوانانی که می‌خواهند عمر خود را صرف اختراعات و خدمت به عالم انسانیت نمایند، می‌گوییم که به جای توجه به فهم مسائل کوچک و تفحص یافتن در یک قسمت بخصوص و زیاد کردن تعداد متخصصین که قهراً ضررش بیشتر از منافع آن است، انرژی و مساعی خود را صرف ترکیب و تالیف مطالعات خود و دیگران نموده و از مجموعه افکار دانشمندان، تئوری صحیح و منظمی در دسترس عالم اجتماع بگذارند».³

براساس این نصیحت، من هم می‌خواهم تلاش ناچیزی در این زمینه کرده باشم که نتایج آن شاکله‌ی اثر حاضر خواهد شد. از اول نظرم این بوده که این کار، مخلوطی از اندیشه و تجارب خودم و اطرافیانم و تجارب و اندیشه‌ها و کشفیات دانشمندان و اندیشمندان باشد. ترجیح بر این است که بیشتر از مثال‌های

¹ - "انسان موجود ناشناخته": ترجمه‌ی عنایت: نشر شهریار (چاپ دوم): ص 16

² - همان: ص 4-31

³ - همان: ص 102

داستان وار استفاده کنم تا توضیح صرف چون متوجه شده ام که مردم با داستان بهتر ارتباط برقرار می کنند. در بخش های ابتدایی به ویژه در گفتارهای دوم و سوم، بیشتر از خاطرات خودم و اطرافیانم کمک گرفته ام چون با جامعه ی کوچک سروکار دارند و می توانند به صورت نمونه ای ظاهر شوند. اما در بحث از جوامع بزرگتر، عمدتاً به کتاب ها و نشریات رجوع کرده ام ولی حتی در این موارد هم مثال ها به گونه ای انتخاب شده اند که با تجربه های خودم در تضاد نباشند مگر در جایی که قصد نقد کردن داشته باشم.

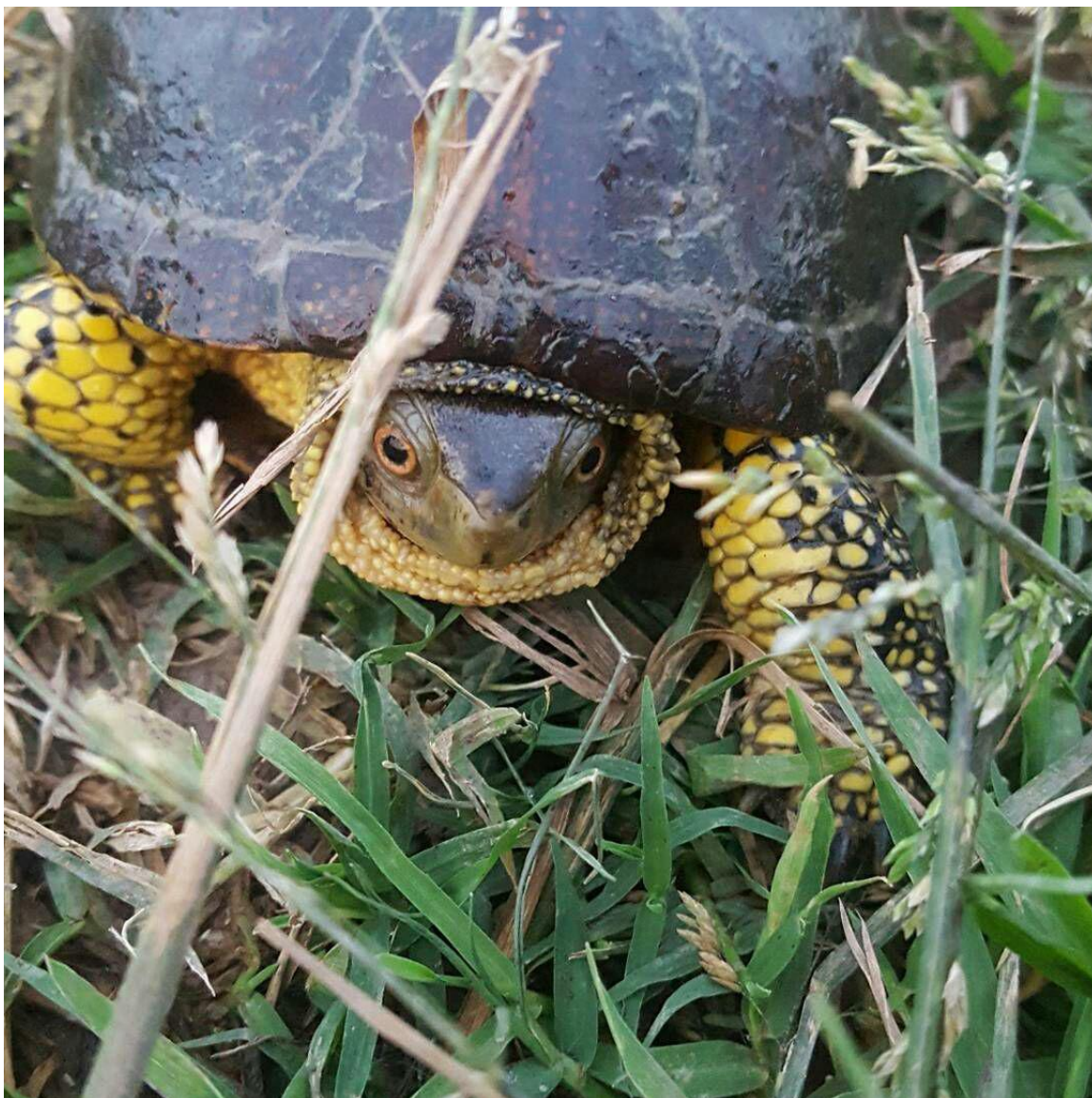
این کتاب، محصول کنجکاوی های من در مسائل مختلف است و مخاطبین کتاب نیز در درجه ی اول افراد کنجکاوی هستند که در زمینه ی خاصی تمرکز ندارند. تنها بخش های تاریخی آن ممکن است کمی در دسرساز باشد. اما از آنجا که دسترسی به کلیات تاریخ از طریق اینترنت ممکن است، فکر نمی کنم مشکل چندان برای مخاطبین ایجاد کند. با این توضیحات و نیز با این امید که کتاب حاضر مقبول خوانندگان افتد، آن را به همه ی جویندگان حقیقت و نیز به همه ی کسانی که در شکل دادن به شخصیت من موثر بوده اند، تقدیم می کنم.

پویا جفاکش: سال 1393 شمسی

در اسفندماه سال 1392 در یک مسیر روستایی در اطراف «شادهسر» لاهیجان (که در تلفظ عامیانه «شیداسر» خوانده می شود) کشف عجیبی کردم. هدف من از رفتن به آن مسیر، تماشای مناظر اطراف و بخصوص شکوفه های درختان، و عکس گرفتن از آنها بود. اما وقتی از کنار نهری می گذشتم، صداهای آشنا و ممتد افتادن اشیای جامد در آب از سمت نهر به گوشم رسید. فهمیدم که این نهر، مسکن عده ای زیادی لاک پشت (یا به قول ما گیلک ها: آولاکو) است که ظهر هنگام از آب خارج شده اند تا آفتاب بگیرند و من آسایش آنها را به هم زده ام. در زادگاهم آستانه ی اشرفیه هم در اطراف نهری در یک مسیر منتهی به وادیه (قبرستان آستانه) وضع مشابهی برقرار بود. در آن مسیر، کمتر آدمی رفت و آمد می کرد و لاک پشت ها از فرصت برای گرفتن آفتاب استفاده می کردند ولی همین که من یا کس دیگری از آنجا می گذشتیم همه شان به سرعت به داخل آب می جهیدند و صدای پیایی افتادن اجسام به داخل آب شنیده می شد. تقریباً همیشه می شد سرهای بعضیشان را بیرون از آب دید که چشم انتظار رفتن مزاحم بودند.⁴ با این حال، نهر شادهسر تفاوتی با نهر آستانه داشت. همه ی لاک پشت های نهر شادهسر با نزدیک شدن مزاحم به داخل آب نمی پریدند. نمی دانم بعضیشان تنبل بودند یا شجاع؛ ولی هرچه بود؛ سرجایشان می ماندند در حالی که هموعانشان به داخل آب پناه برده بودند. بعضی از محتاط ها که به آب جهیده بودند، وقتی می دیدند جسورها سرجایشان مانده اند و هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده است، خود، جسور می شدند و از داخل آب بیرون می آمدند. ولی محتاط ترها تا رفتن من همچنان در آب می ماندند. تفاوت در عکس العمل های لاک پشت ها برایم جالب بود. آنها همه در یک محیط و کنار هم زندگی می کردند ولی همه مثل هم عکس العمل نشان نمی دادند. بعید می دانم لاک پشت ها جزء حیواناتی باشند که تعلیم و تربیت در زندگیشان نقش چندانی ایفا کند، ولی به نظر من آنها هر کدام شخصیت ویژه ی خود دارند درست مثل آدم ها، اما با پیچیدگی کمتر.

شاید برای برخی غیرقابل قبول باشد که حیوانات هم مثل آدم ها شخصیت داشته باشند اما من فکر می کنم حتی جانورانی ابتدایی تر از لاک پشت ها هم شخصیت دارند. یک بار در اطراف فضای سبز کوی فرهنگیان (فاز 2) جایی که خانه ی سابق ما در آستانه ی اشرفیه در آن قرار داشت کورسویی از این قضیه دیدم. یک مورچه، لاشه ی عنکبوتی را که بسیار بزرگتر از خود بود به سختی حمل می کرد. بعد از مدتی چند مورچه ی دیگر هم به کمک او شتافتند. گذر کردن از پستی و بلندی های فضای سبز برای مورچه ها کار سختی بود. ناگهان نوعی زنبور گوشخوار (واسپ) که سروسینه ی سیاه و شکم قرمز داشت (قبل از آن روز این نوع زنبور را ندیده بودم) وارد صحنه شد و عنکبوت را ربود. همه ی مورچه ها به جز یکی فرار کردند. زنبور عنکبوت را در حالی که مورچه به آن چسبیده بود پیوسته روی زمین می کشید ولی مورچه ول کن نبود. گاهی زنبور لاشه را ول می کرد و می آمد بالای

⁴ - البته اکنون آنجا به نیزاری انبوه تبدیل شده و دیدن لاکپشتها به سختی ممکن است.



آولاکو: عکس از محمد رضادوست

سر مورچه و به حالت نیش زدن شکمش را به سمت مورچه نشانه می رفت ولی وقتی می دید اثری روی مورچه ندارد و او را نمی ترساند مجدد جسد را می گرفت و به کشاکش با مورچه می پرداخت. پس از مدتی یک مورچه ی دیگر به کمک مورچه ی ما شتافت. اما به محض این که زنبور او را تهدید به نیش زدن کرد، فرار را برقرار ترجیح داد و باز هم مورچه ی ما تنها ماند. مبارزه همچنان ادامه یافت تا این که آن که قوی تر بود پیروز شد و مورچه بعد از قریب 20 دقیقه مجادله با زنبور، لاشه را به او تسلیم نمود. به نظرم این جا ما با مورچه ای طرف هستیم که از مورچه های دیگر، شجاع تر و وظیفه شناس تر بوده است. پس حتی مورچه ها هم با یکدیگر فرق می کنند.

اگر چه درباره ی شخصیت داشتن این جانوران به اصطلاح «پست» تر ممکن است اختلاف باشد، اما درباره ی حیوانات عالی تر مثل میون ها کمتر مقاومتی وجود دارد. به خوبی می توان تاثیر شرایط را



روی شخصیت پذیری این جانوران نشان داد مثلاً «رابرت ساپولسکی» نخستی شناس نتایجی تحقیقی در کنیا را در مقاله ای در دو ماهنامه ی "فورین افرز" شرح می دهد: در اوایل دهه ی 1980، گروهی از بابون های ساوانا به نام «دسته ی جنگل» به چال زباله ی یک اقامتگاه جهانگردی که در قرق دسته ی دیگری به نام «دسته ی زباله دانی» بود جلب شدند. هر روز صبح حدود نیمی از نرهای بالغ دسته ی جنگل برای سورچرانی به زباله دانی می آمدند و در راه دستیابی به زباله، با نرهای گروه زباله دانی می جنگیدند. آن عده از نرهای دسته ی جنگل که این کار را می کردند، بسیار جنگجو بودند و علاقه ای هم به روابط اجتماعی نداشتند. اندکی بعد بیماری سل در دسته ی زباله دانی شیوع یافت و بیشتر اعضای آن و همه ی نرهای دسته ی جنگل که از چال زباله غذا پیدا می کردند، مردند. «نتیجه آن شد که در دسته ی جنگل، نرهایی باقی ماندند که صلح جوتر و اجتماعی تر از حد میانگین بودند». پیامد اجتماعی این تغییر این بود که علیرغم باقی ماندن سلسله مراتب سابق، نرهای عالی مقام کنونی دسته ی جنگل به ندرت زیردستان را آزار می دادند، تهاجم بسیار کم شد و روابط محبت آمیز به ویژه به صورت جوریدن همدیگر افزایش یافت. اما بزرگترین شگفتی چند سال بعد خود را نشان داد به این ترتیب که نرهای جوانی که به گروه ملحق می شدند رفتار ملایم را که در میان بابون های ساوانا معمولاً نادر است از بابون های مقیم آموخته و خود به آن پایبند می شدند «نرهای جدید به نوبه ی خود وقتی می بینند چنین برخورد خوبی با آنها می شود، سرانجام آرام می گیرند و رفتارهای محیط اجتماعی متمایز این دسته را قبول می کنند».⁵ همانطور که می بینید حیوانات خیلی شبیه ما هستند.

⁵ تاریخ طبیعی صلح: رابرت ساپولسکی، ترجمه کاوه فیض الهی، مهرنامه: شماره 16:



(2)

بحث شباهت انسان و دیگر جانوران موضوع تازه ای نیست. از زمان سومری ها این نظریه وجود داشته که انسان از حیوانات پدید آمده است. دانشمندان امروز انسان را یک جانور پستاندار از خانواده ی نخستی ها می خوانند. برخی از مذهبیین شاید هنوز در مقابل این حقیقت مقاومت کنند. ولی شباهت خارق العاده ی انسان با جانوران در مقایسه با تفاوت عظیمش با موجودات زنده ی دیگر (گیاهان و آغازیان) سبب می شود تا من سوال را از شباهت انسان و حیوان تغییر دهم و بپرسم: تفاوت انسان و حیوان در چیست؟ می دانم که داروینیسم برای توجیه بی خدایی، هرگونه تفاوتی بین آنها را منکر شده است. داروینیسم می گوید قوه ی قهریه ی تکامل (انتخاب طبیعی) هر از چندی مسیر زندگی موجودات

را تغییر می دهد و طی میلیون ها سال گذشته، تغییرات پیاپی، موجودات زنده را از ذره بینی ها به انسان رسانده است. پس انسان یک حیوان است، همانطور بی هدف، همانطور در بند غریزه، همان طور خودپرست و در بند جان. پس ناچارم روی این نظریه کمی درنگ کنم.

می توان گفت موضوع تکامل تدریجی در میان جانوران، دست کم در مقیاس های کوچک واقعیت دارد. مثلاً به عینه قابل مشاهده است که قره غازهای جزیره ی گالاپاگوس، در اثر وفور نعمت در جزیره و نبود دشمن خشکی زی و خلاصه هر عاملی که آنها را بخواهد مجبور به پرواز کردن کند، نه تنها پرواز را از خاطر سپرده اند، بلکه بال هایشان نیز کوچک شده و در عوض وزنشان سنگین تر شده است. پس شرایط محیطی می تواند سبب تغییر در کاربری اعضای بدن و شکل جانور شود. جهش های ژنتیکی از دیگر عواملی هستند که سبب تغییرات ناگهانی در جانوران می شوند.⁶ مانند پروانه های سفید رنگی که در اثر جهش ژنتیکی نسلی سیاه رنگ از آنها متولد می شود و ... بنابراین، کاملاً متحمل است که برخی جانوران مثلاً سگ و گرگ یا گاو و گاومیش اجداد مشترک داشته باشند. البته حیواناتی که مثال زدیم، زندگی بسیار مشابهی دارند. اما آیا تکامل می تواند روش زندگی جانوران را به گونه ای انقلابی تغییر دهد، مثلاً نوعی سوسمار (یا به فرض محال، دایناسور) را به پرند تبدیل کند و یا پستانداری خشکی زی را به اعماق اقیانوس بفرستد؟

اجازه بدهید محض نمونه نظریه ای قدیمی را که معتقد است نهنگ ها این پستانداران عظیمی که همه ی عمر خود را در دریا می گذرانند- از یک حیوان گوشتخوار خشکی زی شبیه به گرگ به طول 2 متر به نام «مزونیکید» منشا گرفته اند مطرح کنم. سالها پیش در یک مستند تلویزیونی که درباره ی جانوران ماقبل تاریخ بود داستان این تحول فرضی را به گونه ای بیان کردند که بیشتر به یک لالایی کودکانه می مانست؛ بدین مضمون که: «مزونیکید که حیوانی درنده و خشکی زی بود، پس از مدتی تصمیم گرفت هر از چند وقت برای شکار به دریا برود. کم کم این به دریا رفتن هایش را بیشتر کرد. بالاخره یک روز تصمیم گرفت همه ی وقت خود را در دریا بگذراند و فقط برای استراحت کردن به ساحل بیاید. رفته رفته به این نتیجه رسید که استراحت خود را هم در دریا بکند و تنها برای تولید مثل به خشکی بیاید. در نهایت تولید مثل خود را هم به دریا منتقل کرد و دیگر هیچ وقت به خشکی پا نگذاشت. در طی این چند میلیون سال تغییرات زیادی در بدنش ایجاد شد. طوری که اعضای بدنش برای شنا مناسب باشند. او در نهایت شبیه یک ماهی شد. دندان هایش به صورت دندان های یک ماهیخوار تغییر کردند و شنوایش هم آنقدر قوی شد که بتواند امواج سونار هموعانش را بشنود. بدین ترتیب بود که آن درنده ی چهارپا به یک وال (نهنگ) تبدیل شد».

⁶ البته در این باره نباید اغراق کرد. اگر قرار بود پیدایش موجودات به همین راحتی باشد، ما باید همین امروزه و بخصوص در این کوران تغییرات آب و هوایی و آلودگی های شدیدی که انسان بر طبیعت تحمیل کرده است، هر روز شاهد جهش های ژنتیکی در موجودات و پیدایش موجودات عجیب و غریب که از سر تصادف، یک از هزار تایشان به گونه ای جدید و موفق تبدیل می شوند، باشیم، در حالی که از وقتی که خودمان را شناخته ایم، هیچ نوع گونه زایی در طبیعت ندیده ایم.

سوال بزرگی که اکنون در ذهن من می خرامد، این است که اگر این روایت درست باشد، در این صورت واقعا چه عاملی ممکن است باعث شده باشد که یک جانور دست به چنین تصمیمات انقلابی ای بزند؟ چرا در زمان ما فک های که کنار دریا زندگی می کنند، تصمیم نمی گیرند به طور کامل در دریا زندگی کنند و دیگر به ساحل برنگردند؟ اصلا چرا گفتارها و شغال های کنار سواحل، به ذهنشان خطور نمی کند که مثل مزونیکید مرحوم، به دریا روی بیاورند و بخت خود را در آنجا بیازمایند؟ چرا لاک پشت های دریایی که میلیون ها سال است هر ساله برای تخم گذاری به ساحل می آیند، به گونه ای تکامل نمی یابند که مثل نهنگ ها بچه هایشان را در دریا به دنیا بیاورند؟

تنها پاسخی که من برای این سوالات دارم، این است که برخلاف ساده انگاری دانشمندان داروینیست، حیوانات معمولا میلی برای غلبه بر غرایز خود ندارند. کلا حیوانات در کار انقلاب کردن نیستند. وابستگی آنها به غرایزشان بیش از هوششان است و این، نقطه ی ضعف بزرگی برای نظریه ی انتخاب طبیعی است. موضوع را با ذکر مثال های بیشتر باز می کنم.

«زنبور کمر باریک» از خانواده ی زنبورهای حفار است. جانور ماده برای تخمگذاری، سوراخی در زمین می کند و تخم های خود را به همراه کرم های درختی که شکار کرده است و قرار است خوراک نوزادان آینده اش باشند در آن، جاسازی می کند. «کارل وان فریش» درباره ی این حشره می نویسد: «رفتار دقیق و حساب شده ی این حشره، ممکن است این تصور را پیش آورد که اعمال وی از روی تعقل انجام می گیرد، در حالی که هیچ یک از کارهایش اختیاری نیست و او فقط براساس غریزه اش عمل می کند. این موضوع از طریق آزمایش به خوبی روشن می شود. اگر تعدادی کرم درختی پیش از اولین سرکشی زنبور در حفره بیندازیم، زنبور پس از سرکشی از نوزاد خود بدون توجه به کرم های اضافه شده، دوباره به شکار می رود و همان تعداد کرم را که برای نوزادان دیگرش برده است برای این نوزاد نیز می آورد همچنین اگر هنگامی که زنبور مشغول باز کردن در لانه است به آرامی شکارش را برداریم، زنبور پس از باز کردن در آشیانه به جستجوی شکار می رود تا آن را بیابد. پس از این که شکار را به در لانه اش که باز است، آورد آن را به زمین می گذارد و با این که قبلا در را باز کرده است مجددا به تلاش برای باز کردن آن می پردازد. این عمل را هر چند بار انجام دهیم زنبور نیز همین کارها را تکرار خواهد کرد. زیرا زنبور براساس غریزه اش اعمالی را پی در پی انجام می دهد و پایان هر عمل خود به خود او را به سوی عمل بعدی می راند».⁷

همچنان که می بینید، وابستگی زنبور به غریزه اش به حدی است که احتمال انتخاب فکری و سرگرفتن مسیری جدید در زندگی از سوی او تقریبا صفر است و من بعید می دانم که بقیه ی حشرات هم در این مورد چندان فرقی با او داشته باشند. بنابراین، چندان عاقلانه به نظر نمی رسد که فکر کنیم میلیون ها نوع حشره و دیگر بی مهرگانی که در دنیا وجود دارند، ضمن منشا گرفتن از جدی مشترک، مسیرهای متفاوتی را برای خود انتخاب کرده باشند. چشم انداز انتخاب برای مهره داران که مغزهای پیشرفته تری دارند کمی روشن تر است، ولی باز هم خوشبینانه نیست. گفته شده است که یک روز یک ماهی به نام

⁷ معماری حیوانات: کارل وان فریش، ترجمه ی رضا روحانی، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (1374): ص 8-67

«ایکتیوستگا» به دلیل این که طی تحولاتی توانایی یافته بود که بیرون از آب هم بزید، تصمیم گرفت از آب خارج شود و این کار را هم کرد و از این جا شجره ی دوزیستان آغاز شد . دوزیستان بیرون از آب می زیستند ولی تخم و نوزادان آنها در آب پرورش می یافتند اما به دنبال یک خشکسالی، دسته هایی از دوزیستان که آنقدر تکامل یافته بودند که تخم ها و نوزادان خود را هم ساکن خشکی کنند، بخت بقا یافتند و تبدیل به خزندگان شدند و بعدا از خزندگان، پرندگان و پستانداران پدید آمدند.

حال به وضعیت کنونی دوزیستان نگاه کنید. یک سوم آنها در خطر انقراضند. خطر آلودگی آبها و تاثیر افزایش دمای کره ی زمین بر رشد نوعی قارچ بر پوستشان (دوزیستان با پوست خود تنفس می کنند) شدیداً آنها را تهدید می کند ولی با این حال انتخاب طبیعی هیچ کمکی به آنها نمی کند. نه دوزیستان از آبها فاصله می گیرند و نه تغییری در سیستم دفاعی بدنشان صورت می گیرد. هیچ پولکی هم بر بدن برهنه شان رشد نمی کند تا مثل خزندگان پولکدار شوند. خلاصه این که جانوران برخلاف انسان چندان دست بازی برای تغییر دادن نوع زندگی خود ندارند.

البته این رویکرد ما ممکن است راه را برای نظریه ی افراطی دیگری که براساس آن، حیوانات چیزی جز ماشین های بیولوژیکی نیستند و هیچ گونه عاطفه و هوشی در آنها وجود ندارد، باز کند. این نظریه که مرحوم احمد کسروی بر آن اصرار داشت، به میزان زیادی نادرست است. برای بهتر فهمیده شدن قضیه به مثالی از خود کسروی رجوع کنیم: «جانوران از نیکخواهی و دلسوزی بهره نمی دارد و کارهای آنها جز به یکسان نیست. شما بارها دیده اید گوسفندی را در اینجا سر می برند، گوسفندان دیگر در پیرامون آن آسوده می چرخد و پروایی نمی دارند. بارها دیده اید اسب درشکه می لغزد و می افتد و پایش می شکند و اسب همراهش به جای دلسوزی لگدی هم به پهلوی او می زند».⁸

جالبه این که کسروی خود، مثال نقضی بر نظریه ی خویش یافته بود:

«برخی می گفتند گاوی را که بکشند، گاوهای دیگر خشم گیرند و دیوانه وار آوازهایی در می آورند. این است در روستاها چون گاوی را بکشند، خاک به روی خونش می ریزند که چشم گاوهای دیگر نیفتد. شبی در مهاباد یکی از ملایان آنجا این ایراد را می گرفت. پرسیدم: آیا آزموده اید که خشم گاوها از پی بردن به کشتگی یک گاو است یا از دیدن خون سرخ؟ گفت: نیازموده ایم. گفتم: همه شنیده ایم این که گاو از رنگ سرخ بر آشوبد و خشم گیرد. پس گمان بیشتر آن است که در دیدن خون نیز این شوند در کار است. اگر پی بردن به کشتگی گاو بودی، پوشیدن روی خون سودی ندادی از نبودنش به کشتگیش پی بردندی و آن چه بایستی کردندی».⁹

راهکار کسروی در اینجا درست نیست. چرا که علم ثابت کرده گاوها دید رنگی ندارند و دنیا را سیاه و سفید می بینند در نتیجه نمی توانند رنگ قرمز را تشخیص بدهند که از دیدنش خونشان به جوش آید. افسانه ی حساسیت گاو به رنگ قرمز، از مراسم گلوبازی اسپانیایی نشأت می گیرد که در آن، با به

⁸ در پیرامون روان: احمد کسروی، نشر بامداد، ص 14

⁹ همان، ص 15

حرکت درآوردن پارچه ای قرمز در مقابل گاو، او را وادار به حمله می کنند در اینجا آنچه که گاو را به حمله تحریک می کند، حرکت پارچه است و نه رنگ آن.¹⁰

گفته ی کسروی حتی درباره ی گوسفندان هم کاملاً صادق نیست. یک بار که در ایام عزاداری در پایگاه بسیج بودم، این را به شخصه دیدم. گوسفندی را سر بریده بودند و در این حال، گوسفند دیگری را به قربانگاه آوردند. گوسفند زنده به لاشه ی خون آلود همנוش می نگریست و بی قرارانه بع بع می کرد. یکی از مسئولان پایگاه گفت: « شما که زبان بسته را ترساندید. ببینید، دارد زجر می کشد. این، از نظر شرعی ایراد داردها». پرسیدم: « پس یعنی گوسفند می فهمد چه اتفاقی افتاده؟ » گفت: « آره، پس چی؟ می فهمد ».

تردیدی وجود ندارد که حیوانات بسته به درجه ی پیشرفت مغزشان نسبت به هم نوع خود احساس دارند. فیل ها که در زمره ی باهوش ترین حیوانات هستند، مرده ی هم نوع خود را طواف می کنند و استخوان های فیل های مرده را گاه تا کیلومترها با خود حمل می کنند در حالی که چنین کاری را درباره ی مرده ی حیوانات دیگر نمی کنند.



حیوانات همچنین به درجات قادر به «فکر کردن» اند. تاکنون موارد متعددی از عملیات فکری توسط فیل ها، میمون ها، کلاغ ها، دلفین ها و ... توسط جانور شناسان تایید شده اند. من، بهترین مثال در این باره را در مستند «زندگی پرندگان» که «دیوید آتن برو» مجریش بود، دیدم: در منطقه ای از ژاپن،

¹⁰ جانوران چگونه می بینند، می شنوند و حس می کنند؟ :ویتوس دروشر- ترجمه ی بهروز بیضایی 0 نشر بنفشه (1373)، ص 15

انسان ها محیط طبیعی را به باغ های گردو تبدیل کرده بودند. کلاغ های ساکن محل مجبور بودند با این میوه های جدید کنار بیابند در حالی که نمی توانستند پوست سخت آن را بشکنند تا به مغزش دست یابند. تا این که توجهشان به جاده هایی که همسایه های آدمیزادشان ساخته بودند جلب شد. کلاغ ها به قدرت خرد کننده ی اتومبیل ها بر جاده پی بردند. پس گردو را بر سر جاده رها می کردند تا زیر چرخ اتومبیل خرد شود و سپس مغز آن را از روی جاده بر می داشتند. اما این در میان رفت و آمد ماشین ها کار سخت و خطرناکی بود.

برخی کلاغ های باهوش تر، راه جالب تری را برگزیدند. آنها توجه خود را بر محل خط کشی شده ی عابر پیاده بر جاده و نیز چراغ های راهنمایی و رانندگی متمرکز کردند. زمانی که ماشین ها عبور می کردند، گردو را روی خط کشی جاده می انداختند تا زیر چرخ های اتومبیل بشکنند. وقتی که ماشین ها ایستاده بودند تا عابرین بگذرند، کلاغ ها خرده های گردو را از زمین بر می چیدند.

در مثال فوق، شما نمی توانید بگویید که کلاغ از غریزه ی خود استفاده کرده؛ زیرا تا پیش از رسیدن آدم ها و اتومبیل ها و جاده هایشان آنها چنین روشی را نمی توانستند به کار ببرند. کلاغ ها در حل این معما دقیقاً از هوش خود استفاده کردند. به عبارت دیگر، عده ایشان فکر کردند و بقیه هم از آنها یاد گرفتند.

با این همه، هوش حیوانات با قوه ی تفکر آدمی هنوز فاصله ای عظیم دارد. حیوان هرگز نمی تواند از آن چیزی که هست، استعفا بدهد. او همیشه در همان حدی که هست، باقی می ماند. ولی انسان را ببینید. در ابتدا موجود بیچاره ای بود که در غارها می زیست. ولی اکنون چنان تشکیلاتی به هم زده است که حتی خودش هم نمی توانست در آن روزها آن را پیش بینی کند. اکنون انسان می تواند از سریع ترین حیوانات دونده، سریع تر حرکت کند، همچون ماهی به اعماق آب برود و همچون پرنده پرواز کند. تازه، این همه اش نیست. انسان تفکر فلسفی دارد و در جستجوی علت رویدادها و اشیاء است. همین، او را به عاصی ترین موجود زنده ی دنیا تبدیل کرده است، به طوری که گاهی عاصیان می کند. انسان می تواند خدای خود را دیوانه وار پرستش کند و یا به طور کلی به او پشت نماید. انسان پیش بینی ناپذیرترین موجود جهان (حداقل در بین موجوداتی که ما به وجودشان یقین داریم) است. به فرض مثال اگر ببیند کسی کیف پولش را جا گذاشته است، می تواند همه ی پول را به جیب بزند بدون این که به آن نیاز داشته باشد و یا آن را به طور کامل به صاحبش برگرداند در حالی که به پول آن نیاز ضروری داشته باشد.

این درجه از هوش که هیچ جانور دیگری آن را ندارد، وجه ممیزه ی انسان از حیوانات است. پس می توان انسان را حیوان عاقل نامید. اما به نظر برخی مکاتب قدیمی بشری عاقل بودن برای بشر مسئولیت در پی دارد. چون انسان را موظف می کند اهدافی را با نیروی عقل دنبال کند که موجودات دیگر بدون نیاز به عقل و به طور خودبخودی دنبال می کنند. بنابراین، از دید این مکاتب، تمدن زاده ی عقل خود می تواند زائده ای جدای از «مسیر» و «هدف» جلوه کند. چون عقل ممکن است طریق صحیح را انتخاب نکند.



یکی از اولین این گونه مکاتب در چین تولد یافته است، تائوئیزم نام دارد و موسس آن را شخصیتی افسانه ای به نام لائوتزو و از قرن ششم قبل از میلاد دانسته اند. در این مکتب، تائو (دائو) قانون کلی حاکم بر جهان است که «همه چیز از او هستی می یابد. اما در این فرایند هستی یافتن، هر چیز منفردی بهره ای از دائوی جهان می یابد و این بهره را «ده» یا «یافت» می خوانند. پس «ده» مفهومی است رساننده ی حالت طبیعی چیزها از این رو، «ده» ی هر چیزی آن است که آن چیز از آن به طور طبیعی هست».

تائو در لغت به معنی بستر آب است. پس می توان گفت که تائو مجموعه ی آبها است. «ده» هر کدام از رودخانه هایی است که موجودات مختلف به مثابه ی ماهیانی که در آن می زیند برای رسیدن به دریا در پیش دارند. ماهی فقط باید مسیر رودخانه را طی کند. اگر از آن بیرون بجهد و از مسیر خارج شود، هلاک خواهد شد و این، دقیقا همان کاری است که نوع بشر کرده است. دست و پا زدن های انسان متمدن به دید لائوتزو و از اینجا ناشی می شود:

«انسان چون جزئی از عالم است با چیزهای دیگر جاندار و بی جان در همان کیفیت طبیعی بودن شریک است. درست همان گونه که آسمان و زمین از آن رو به هماهنگی و نظم کامل رسیده اند که خود را فقط با دائو همساز کرده اند، انسان هم با هماهنگی کامل با دائو می تواند به برترین بهروزی برسد. ولی انسان هر چه قدرت دارد به کار گرفته است که راه خود را برگزیند و عادات اجتماعی خود را هماهنگ با استعدادهای میرنده ی کم ارجش بسازد نه هماهنگ با اصول جاویدان دائوی بزرگ. پس همه ی دردها و رنج های انسان از تمدن تصنعی ساخته ی خودش پیدا شده است».¹¹ بدین ترتیب لائوتزو «بر آن بود که دانش را حاصلی نیست و کردار، زائد است؛ آرزو آسیب رسان است و شکوه و ثروت، بی ارزش. اینها نتیجه هایی است ساختگی، نه طبیعی».¹²

دکتر علی شریعتی که تائو را برابر «طریقت» صوفیان و تائوئیزم را از خاستگاه های عرفان اسلامی می داند¹³ لائوتزو را پیشوای «مکتب ضد تمدن ژان ژاک روسو» می خواند¹⁴ و در مقابل او هموطن و هم دوره اش کنفوسیوس (کونگ فوتزو) را قرار می دهد چون عقیده دارد «اساسی ترین مبانی اجتماعی دفاع از جامعه و تمدن بشری از کنفوسیوس است».¹⁵ شریعتی اختلاف ولتر و روسو بر سر تمدن را «جنگ کنفوسیوس و لائوتزو» می خواند و می افزاید: «درست پس از 24 قرن، در قرن 18، دوباره این جنگ در فرانسه و در تمام دنیا علم می شود».¹⁶ شریعتی در دفاع از تمدن از قول کنفوسیوس مثال لائوتزو را اصلاح می کند: «همین ماهی ها که می گویی باید دل به دریا و رودخانه ها بدهند، و بی هیچ

¹¹ تاریخ فلسفه ی چین: چو جای و وینبرگ چای: ترجمه ی ع. پاشایی-نشر نگاه معاصر: 1386:

ص 121

¹² همان، ص 120

¹³ تاریخ و شناخت ادیان (جلد اول)، نشر البرز، ص 178

¹⁴ همان، ص 179

¹⁵ همان، ص 182

¹⁶ همان، همان صفحه

فضولی خویشتن را به مسیر بسپارند تا به دریا برسند، اگر هوش و عقل و عملشان را به کار گیرند، و کشتی بسازند و کشتی را در مسیر رودخانه با سرعتی بیش از سرعت طبیعی رودخانه برانند آنگاه این کشتی نه تنها متضاد با تائوی رودخانه نیست بلکه ماهی را زودتر و سریعتر به دریا (یعنی هدف متعادل) می رساند».¹⁷

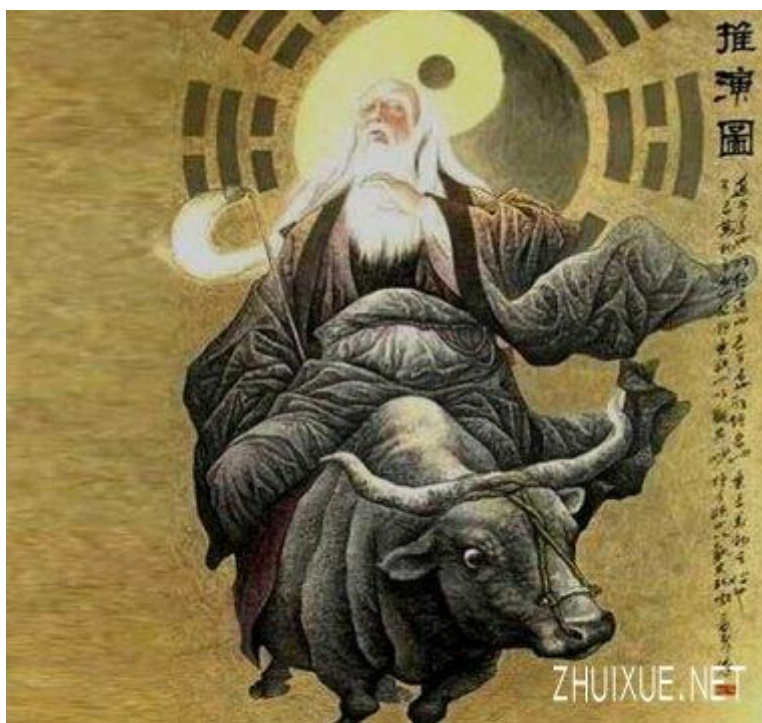
در جهت تایید شریعتی، مثالی از سفرنامه ی ابن فضلان می آورم تا منظورم را تشریح کنم. ابن فضلان که در سال 921 میلادی از سوی خلیفه ی عباسی «المقتدر بالله» از بغداد راهی سرزمین بلغارها شد، در راه خود در شرق دریای خزر مجبور بود از میان غزها بگذرد. وی یکی از وقایع این مسیر را این طور شرح می دهد: «فردای آن روز با مردی از ترک های (غز) که بسیار زشت و بدقیافه و رذل و پلید بود و لباس ژنده ای در بر داشت برخوردیم. آن روز باران سختی ما را گرفته بود. آن مرد گفت: «بایستید» تمام قافله که شامل 3 هزار چهارپا و 5 هزار مرد بود از حرکت ایستاد. آنگاه گفت: «هیچ یک از شما حرکت نکند». همگی دستور او را اطاعت نموده ایستادیم. به او گفتیم: «ما دوستان گودزکین هستیم». او پیش آمد، خنده ای کرد و گفت: «گودزکین کیست؟ ریدم به ریش گودزکین». سپس گفت: «پکند» به زبان خوارزمی یعنی نان. من چند گرده نان به او دادم. آنها را گرفت و گفت: «بروید، به شما رحم کردم».¹⁸

روایت ابن فضلان البته کمی اغراق آمیز به نظر می رسد. بسیار کنجکاو بدانم اگر افراد کاروان دست به مقاومت می زدند و آن وحشی غز که با اطمینان جلو آن همه آدم را گرفته بود می خواست هنر جنگی خود را در مصاف با آنها نشان بدهد چه صحنه ی اکشنی ممکن بود به وقوع بپیوندد؟ مسئله این است که همین نکته ی طنز آمیز را اگر با دید دیگری نگاه کنیم، غم انگیز جلوه می یابد. یک آدم وحشی در جایی خالی از هرگونه امکانات، جان خود و دیگران را به خطر می اندازد و تک و تنها جلو کاروانی را می گیرد و آن وقت برای چه؟ برای چند قرص نان؟ همین نان که بسیاری از ما هر روز مقادیر زیادی از آن را روانه ی سطل زباله می کنیم.

بله، آدمی که برای تهیه ی مایحتاج زندگیش با مشکل مواجه باشد، دست به اعمال خطرناک و جنون آمیز می زند و ممکن است رفتاری از او بروز یابد که بیشتر براننده ی جانوران وحشی است. این انسان ممکن است واجد صفاتی نیک باشد، اما زشتی های او سبب می شود تا نیکیش دیده نشود. مثلاً از همین دشت های مورد اشاره ای ابن فضلان بود که در دوره ی قاجار، برخی قبایل ترکمن در خراسان ایران بساط حمله و غارت گستراندند و آدمیان بی گناه را به بردگی می گرفتند تا در بازارهای خیوه و بخارا

¹⁷ همان، ص 182؛ کنفسیوس به عنوان یک مدرس تعادل، تا حدی با طبیعت گرایی تائوئیست ها و تا حدی با پیشروان تمدن همدلی نشان می دهد وی گفته است: «آن هنگام که طبیعت بر تمدن پیشی می گیرد با خشونت و وحشی گری یک روستایی مواجهه می شوید، اما آن هنگام که تمدن بر طبیعت پیشی می گیرد، با خودستایی مرد تحصیل کرده، مواجهه می شوید. تنها در هنگامی که تمدن و طبیعت با دقت و برابری با هم مخلوط شده باشند، می توانید با مردی واقعاً شرافتمند مواجه شوید» (تعالیم کنفسیوس: ترجمه ی فریده مهدوی دامغانی: نشر تیر: 1387: ص 102).

¹⁸ سفرنامه ی ابن فضلان: ترجمه ی ابوالفضل طباطبایی، نشر شرق، ص 74



لائوتزو



کنفوسیوس

به فروش برسند. و این عمل ظالمانه بیش از هر چیز به خاطر «فقر حاکم بر جوامع ترکمانان بود که با فرصت‌هایی که برای بهره‌برداری و منافع‌ی که برده‌داری برایشان داشت مرتفع می‌شد».¹⁹ و این

¹⁹ تاریخ ایران کمبریج: قاجاریه، ترجمه تیمور قادری، نشر مهتاب (1388)، ص 428

چپاولگران، همان ترکمن هایی بودند که ادبیات و بخشی از آداب و رسومشان در زمره ی نیکوترین ها در جهان است. امروز که دوران غارتگری آنها به پایان رسیده است، فرهنگ زیبایشان بیش از هر وقت دیگر به چشم می آید.

بدین ترتیب پیشرفت تمدن اگر به شیوه ی صحیح صورت بگیرد، نجات دهنده ی انسان از وحشی گری خواهد بود. شاید زندگی تمدن امروزی بیش از هر چیز به خاطر قانون «حق با قوی تر است» می باشد که آن را از روزگار حیوانیت با خود داریم و تمدن نتوانسته آن را از بین ببرد.²⁰ گرچند مجریان این قانون در اثر همین پیشرفت تمدن، جرات ندارند علناً بگویند که چنین قانون حیوانی ای را اجرا می کنند و حتی اعمال خود را بشردوستی می خوانند. از طرف دیگر، تمدن با گسترش دادن مفهوم جامعه، امکان زیستی انسان ها در کنار یکدیگر را فراهم کرده است. جنگ هایی که امروز جهان را گرفته اند را باید ادامه ی جنگ های قبیله ای دوران باستان دانست. یعنی اگر ما مثل قبایل باستانی، با دیگر انسان ها مرز بندی نداشته و به تمدن درخور انسان قرن 21 فکر کنیم، دیگر وسیله ی سوء استفاده ی قدرت طلبانی که قانون جنگل را پیروی می کنند قرار نمی گیریم. در مجموع از بعضی جهات مشکل ما تمدن نیست بلکه این است که در عین تظاهر به تمدن، هنوز همه مان متمدن نیستیم.

²⁰ البته اگر تعریف هانتینگتون از وجود «تمدنها» به جای «تمدن» را بپذیریم، مجبوریم به این سمت متمایل شویم که در نوع متمدن شدن تفاوت وجود دارد و انواعی از تمدن می توانند قوانینی را که ما به بربریت مربوط کرده ایم، در خود آفریده باشند. تاکنون اغلب نقدهایی که بر نظریه ی جنگ تمدن های هانتینگتون وارد شده، بر قسمت جنگ آن بوده نه بر قسمت تمدن ها مانند نقد «سیدمحمد خاتمی» از ایران که گفتگوی تمدنها را در مقابل جنگ تمدن ها پیشنهاد کرد، و نیز نقد «زکی میلاد» روشنفکر عربستانی که «شناخت تمدنها» را بر «گفتگوی تمدنها» مقدم دانست. ولی من به تمدن واحدی نظر دارم که دارای مفهوم مثبت قوی ای است و از همکاری "تمدنها" پدید آمده است و تمدنها میتوانند آموزه ی «تمدن» و بربریت باشند.

بعد از نوشتن بخش قبلی، به سرگذشت تمدن در سرزمین خودم یعنی جلگه ی گیلان می اندیشم. در درجه ی اول به روزگاری که سرتاسر این ناحیه بکر و سرسبز، پوشیده از جنگل و خالی از هیاهوی بشر بود قدیمی ترین فرهنگ های گیلان که می شناسیم و به اواخر دوران امپراطوری آشور بر می گردند، یعنی فرهنگ مارلیک- دیلمان و فرهنگ تالش، هر دو به کوهپایه ها محدود ماندند. محقق گیلانی دکتر «ناصر عظیمی دوبخشی» در مجموعه مقالات با عنوان «گیلان، ریشه ها» که در سالهای 5-1384 در مجله ی گیله وا چاپ شدند، و نیز محقق مازندرانی «درویش علی کولاییان» در کتاب «ساری و آغاز تمدن برنج در گیلان و مازندران» هر دو معتقدند که آغاز تمدن در جلگه های مازندران و گیلان با معرفی برنج بوده است. برنج که خاستگاه اصلی آن چین است، از طریق هند در ایران معرفی شد. به نظر دکتر عظیمی، برنج در جایی بین گرگان و کراسنودسک که با محیط جلگه متفاوت است، کاشته شد و به تدریج به مازندران و سپس گیلان گسترش یافت. به نظر کولاییان، برنجکارانی از هند در حوالی ساری ساکن شدند²¹ و برنجکاری آنجا به دیگر نواحی مازندران و گیلان انتشار یافت.

به هر حال همانطور که یوسف فلاحیان در مقاله ی «کنکاش در نحوه ی استقرار قدیمی ترین اقوام جلگه نشین لنگرود» آورده است، تاکنون شواهدی دال بر استقرار بقایای فرهنگ و تمدن قدیمی تر از دوران ساسانیان و دوران اسلامی در مناطق جلگه ای (گیلان) کشف و معرفی نشده است.²² دکتر عظیمی هم در سلسله مقالات یاد شده، ایجاد تمدن برنجکاری در جلگه ی گیلان را در اواخر دوران ساسانی یا اوایل دوره ی اسلامی می داند.

برای مدتی برنج رقیب دیگری باز منشا گرفته از چین داشت که تا اواخر قرن 19 نقش مهم خود در زندگی و درآمد زایی گیلانی را به نمایش می گذاشت یعنی ابریشم (ابریشم و خوراکش درخت توت هر دو بومی چینند). در این هنگام، نیاز بازار جهانی به ابریشم گیلان رو به کاهش گذاشت و اسباب نابودی صنعت ابریشم در منطقه فراهم آمد. این، خبر خوشی برای برنج بود. در سال 1877 میلادی، مادام «کارناسرنا» از گیلان دیدن کرد. او از «نابودی جنگل ها و ایجاد برنجزارها به جای آنها» خبر داد. در سال 1872 کنسول انگلیسی گزارش داد: «محصول برنج گیلان نسبت به سال های گذشته سه برابر شده است. از آنجا که روال محصول ابریشم شدت یافته، مردم به میزان زیادی برنج کاشته اند». آمار نشان می دهد که مجموع صادرات برنج گیلان به روسیه در سال 1910 نسبت به سال 1872 قریب 58 برابر

²¹ -به نظر نویسنده بسیاری از نامجاها در حوالی ساری منشا لغوی هندی دارند. از

جمله نام خود ساری ممکن است مأخوذ از نام لباس زنان هندی باشد.

²² لنگرود شناسی: گردآوری از محمد حسن پور، اداره ی کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان

در بخش اعظم تاریخ جلگه، شهر چیز کمیابی بود. غالباً به بازارها شهر گفته می شد. واژه ی تمدن درباره ی کشت برنج و ابریشم در گیلان یک سوء تفاهم است. چون تمدن یعنی شهرنشینی در حالی که زندگی مردم اغلب دهقانی بود. فتح رشت توسط روس ها در دوره ی حکومت افغانه احتمالاً یک نقطه ی عطف در تاریخ گیلان است. پطرکبیر و اطرافیاناش موقعیت سوق الجیشی رشت را در پیشروی بیشتر در ایران دریافتند و از آنجا که فکر می کردند برای همیشه در اینجا می مانند، در آن تاسیسات ایجاد کردند و نتیجه این که رشت را به اولین شهر به معنای واقعی کلمه در گیلان تبدیل نمودند. البته روس ها بعداً توسط نادرشاه از ایران اخراج شدند. ولی نمونه ای اصیل از خود برای گیلان به جای نهادند(فقدان شهر، ویژگی اصلی تاریخ قدیم گیلان: ناصر عظیمی دوبرخسری: خط مهر: شماره ی 18: خرداد و تیر 1389). به تدریج شهرها گسترش می یافتند و دهقانان با جاذبه ی آنان رودررو می شدند.

(2)

در گیلوا، روستای مادرم این جاذبه از طریق حسن نیت معلمان با سوادی که برای تدریس به آنجا اعزام می شدند رخ نمود. مادر بزرگ مرحومم یکی از اولین کسانی بود که این حسن نیت را حس کرد. در زمانی که او اولین فرزندش را به دنیا می آورد مرگ و میر کودکان در روستا بسیار بالا بود. علت هم نبودن بهداشت و امکانات بود. در نبود آب لوله کشی، زنان در چشمه ی پشت مسجد روستا، هم ظروف خود را می شستند و هم زیرشلواری و کهنه ی نوزاد را. مردم برای استحمام به حمام عمومی در کوچصفهان (نزدیک ترین شهر) می رفتند و از خزینه ی آنجا که همه جور آدمی خود را در آن می شست انواع بیماری ها را سوغات می آوردند. مریض شدن بچه ها بسیار اتفاق می افتاد و پدر و مادرها برای درمان کردن آنها تنها یک دارو می شناختند و آن هم تریاک بود که به صورت کپنی در اختیار پیرمردها و پیرزن های مریض ده قرار می گرفت و سهل الوصول بود. برادر مادر بزرگم یکی از قربانیان تریاک بود که در نوزادی مرد. مادرش برای این که گریه نکند و بخوابد، تریاک را در حلقش چپاند و به کارهای روزانه مشغول شد و چون بچه گریه نمی کرد، به خیال این که خوابیده و مشکلی ندارد، دیگر به او سر نزد تا این که غروب مشاهده کرد که نوزاد دهانش کف کرده و مرده است. به دلیل موجود نبودن راه های پیشگیری از بارداری، بچه زیاد تولید می شد ولی بسیاری از بچه ها در کودکی می مردند به طوری که قبرستان مخصوص کودکان در روستا وجود داشت که اکنون در محل آن، یک مدرسه قرار دارد. دایی بزرگم هم که اولین فرزند پدر و مادرش بود، ممکن بود در اثر ندانم کاری آنها به سرنوشت مشابهی دچار شود. او در 2 سال و نیمگی نه راه می رفت و نه حرف می زد و معلوم بود مشکلی دارد. مادر بزرگم همه جور داعی برای بهبودش به کار بست ولی فایده نکرد. عاقبت یک روز

23 اوضاع سیاسی، اجتماعی و اقتصادی گیلان در آستانه ی انقلاب مشروطیت: قربان فاخته ی جوبنه - گیلان نامه (مجموعه مقالات گیلان شناسی) جلد سوم، به کوشش م. جکتاجی، نشر طاعتی

بچه را کول کرد و به همان حال کیلومترها راه را تا کوچصفهان پیاده طی کرد تا بچه را پیش دکتر ببرد. دکتر داروهایی برای بچه نوشت ولی پدر بزرگ و مادر بزرگم که سواد نداشتند همه ی داروها را عوضی و در زمان اشتباه به بچه می دادند و هیچ بهبودی در کار بچه مشاهده نمی شد.



پدر بزرگم در خانه ی روستایش در گیلوا



مادر بزرگم که به رحمت خدا رفته است.

در این بین، آقای غلامی، معلم ده که وضع بچه را شنیده بود برای سر زدن به او آمد. او که برای چند سال مهمان روستا بود، همسر بداخلاقی داشت ولی خودش مرد مهربان و خوش اخلاقی بود. پدربزرگ و مادر بزرگم داروهایی را که دکتر نوشته بود به معلم نشان دادند. او با کمی پرس و جوفهمید که آنها داروها را اشتباهی به بچه می دهند. به زحمت بهشان حالی کرد که زمان و مقدار درست هر دارو کدام است و ضمناً از آنها رضایت گرفت که هر از چند وقت به بچه سر زده و دارویی خاص را که مناسب می داند به او بدهد. با پی گیری های آقای غلامی بچه ظرف مدت کوتاهی هم زبان باز کرد و هم راه رفت. مادر بزرگم همیشه به جان آقای غلامی دعا می کرد و تا ده ها سال بعد از رفتن او از ده، آرزو می کرد که بتواند باز هم او را ببیند.

آقای غلامی تنها معلمی نبود که مورد محبت روستاییان قرار گرفت. با شکل گرفتن جنبش «سپاه دانش» (نهضت سواد آموزی بعدی) دو خواهر جوان سپاهی برای سواد آموزی به زنان علاقه مند به گیلوا اعزام شدند. دختران روستا آنها را به دلیل اخلاق خوبشان بسیار دوست داشتند و همیشه گرد آنها را گرفته بودند. این دو «خانم سپاهی» زیبا نبودند ولی با دو تن از زیباترین جوانان ده ازدواج کردند.

مادرم بعدها خود معلم شد. او اولین الگوی خود در معلم شدن را معلمی معرفی می کند که وقتی مادرم کلاس اول ابتدایی بود به مادرم کمک کرده بود. دسته ای از ژاندارم ها به دلیلی که مادرم نمی داند به مدرسه هجوم آورده و بچه ها سراسیمه شده بودند به طوری که مادرم را به طرف سیم های خاردار هل دادند و مادرم با افتادن روی سیم خاردار بیهوش شد. بچه ها او را به دفتر مدرسه بردند. در آن جا معلمی به اسم «نوذری» که اصلاً آذربایجانی بود با پماد و وسایل بهداشتی، دست زخمی مادرم را باندپیچی کرد؛ پس از به هوش آمدن مادرم او را دلداری داد و سفارش داد تا مادرم هر روز به خانه ی اجاره ای آن معلم در نزدیکی خانه ی پدربزرگم برود تا باند دستش را عوض کند. فردای آن روز وقتی مادرم به همراه برادرش به خانه ی آقای نوذری رفت، از قشنگی خانه تعجب کرد. کف اتاق را با فرش تزئین کرده بودند در حالیکه در خانه های روستاییان، مردم روی حصیر می نشستند. در آن خانه یک تختخواب دیده می شد با رختخواب هایی با ملحفه ی سفید و براق. رختخواب روستاییان ملحفه نداشت و از تخت خواب هم خبری نبود. معلم جعبه ی پر از وسایل کمک های اولیه را از زیر تختخواب بیرون کشید و پانسمان دست مادرم را عوض کرد و تا چند روز این کار را تکرار می نمود. مهربانی و رفتار نیک آن معلم روی مادرم تاثیر مثبت بسیاری گذاشت.

دنیای بزرگ به شکل دیگری هم خود را به روستای کوچک مادرم نشان داد و آن، تلویزیون بود. اولین گیلوایی که تلویزیون خرید، دایی مادرم بود که مغازه داشت و دوست آستانه ایش به او گفته بود که وجود تلویزیونی در مغازه می تواند جلب مشتری کند. آن زمان گیلوا برق نداشت و تلویزیون مغازه ی دایی با باتری کار می کرد. شب ها جمعیت کثیری گرد مغازه ی دایی جمع می شدند تا تلویزیون ببینند و بخصوص سریال «مراد برقی» هوا خواهان زیادی داشت.

یکچنین جلب اعتمادی از سوی شهر، اندکی قبل از آن، حداقل در بعضی مناطق قابل پیش بینی نبود. یکی از معلم های با سابقه ی آستانه ی اشرفیه، فضای روستاهای اطراف آن شهر را، به صورت «همین

که هست، خوب است» بدون علاقه به پیشرفت و دارای بدبینی نسبت به شهری ها توصیف می کند. نمایندگان فرهنگ شهری در درون این روستاها نیز اولیای مدرسه بودند که به گفته ی این شخص مطلع، اشخاص لایق و دلسوز در بینشان نادر به شمار می رفتند. وی حتی معتقد است نگرانی پدر و مادرها از فرستادن دخترها به مدرسه تا حدودی به جا بود و از معلمانی به اسم یاد می کند که از دانش آموزان سوء استفاده ی جنسی می کردند.

واقعیت های تاریخی نیز نشان می دهند که پس از اصلاحات ارضی که دهقانان زمین دریافت کردند، ابتدائاً دلیل چندانی برای جلب شدن به شهر نداشتند زیرا معتقد بودند زندگیشان بهتر شده است. اما به تدریج زرق و برق زندگی شهری تاثیر خود را می گذاشت (در نواحی داخلی ایران بر عکس شمال، اصلاحات ارضی نتایج وخیمی به دنبال داشت که مردم را دسته دسته روانه ی شهر کرد). بسیاری از روستاییان به شهرها می کوچیدند تا از امکانات شهر بهره مند باشند. رژیم پادشاهی و سپس دولت های بعد از انقلاب سعی کردند با رساندن امکانات از ضرر این روند رو به رشد جلوگیری کنند.

اثرات آمدن امکانات را بر فرهنگ روستایی می توان ارزیابی کرد. از جمله در خود گیلاوا. مثلاً امروز شغلی به نام «دعانویسی» در روستای مزبور منقرض شده است. آخرین نفری که این شغل را در روستا داشت، «گدا علی» مرحوم بود. وی که با پدر بزرگم خویشی داشت، پیش خانواده ی او اعتراف می کرد که هر نوشته ی «چرت و چلا» بی که دم دستش بوده به جای دعا به مردم بی سواد می داده است. حتی شده که سفته ی تاریخ گذشته ای را به عنوان دعا به شخص قالب کرده است. مردم این دعاها را مطابق گفته ی دعا نویس، به سینه ی لباس خود می دوختند یا در جیب خود حمل می کردند یا شب زیر متکا می گذاشتند یا در متکای خود جاسازی می کردند و یا آب کاغذ دعا را می گرفتند و می خوردند. مردم در ازای این دعاها، به دعاخوان، مرغ، تخم مرغ، برنج، حلوا، شیرینی خانگی و گاهی پول می دادند. گدا علی که خود، شخص با سواد بود، به شغل خود یعنی دعانویسی اعتقادی نداشت. او کتابی درباره ی کنفسیوس (حکیم چین باستان) به دست آورده و بسیار به شخصیت کنفسیوس علاقه مند بود. پس از آنکه برق، ترس انسانها را از تاریکی کاهش داد، آب لوله کشی از شمار بیماری ها کاست و بالاتر از همه نسلی از باسوادان در روستا ظهور کردند، از شمار مراجعان به گدا علی کاسته شد.

تغییر دیگر، در نامگذاری رخ داد و خود نام گدا علی را نیز شامل می شود. همانطور که گفتیم، مرگ و میر کودکان زیاد رخ می داد. در این شرایط، خانواده ای که بچه ای از دست داده بود، روی بچه های بعدیش اسم های خاصی می گذاشت. اگر بچه دختر بود، اسمش را «بمانی» می گذاشتند تا ماندنی باشد و به او لباس فقیرانه می پوشانند. عقیده بر این بود که این نوع لباس پوشیدن سبب خوش یمنی است. به پسر نه تنها چنین لباسی می پوشانند، بلکه نام «گدا علی» را هم اهدا می کردند. «گدا» کنایه از فقر و «علی» برای جلب محبت حضرت علی (ع) که روستاییان بسیار به او اعتقاد داشتند (می دانید که حضرت علی فقیرنواز بود). امروز نه تنها این نوع نامگذاری ها متروک شده اند؛ بلکه فقر هم معنی مثبت خود را از دست داده و پوشاندن لباس های گرانقیمت به بچه ها مایه ی فخر فروشی است.

(3)

بعد نوبت آدم هایی مثل من رسید که اجدادی روستایی داشتم ولی در شهر زندگی می کردم. در خردسالی من یکی از فامیل پدری از من پرسید شهر را بیشتر دوست داری یا روستا را؟ گفتم: « هر دو را. روستا را چون قشنگ است و شهر را چون بستنی دارد». (آخر در روستای پدرم هیچ مغازه ای در نزدیکی خانه ی مادر بزرگ، مادر پدر وجود نداشت). آن شخص آن قدر از جواب من خوشش آمد که به هر کس رسید، این سوال و جواب بین ما را بازگو می کرد. هر چه بزرگتر می شدم، بیشتر احساس می کردم که شهر را بیشتر از روستا دوست دارم. اما ضمناً متوجه می شدم هر روز با پیچیدگی های جدیدی روبرو می شوم که شاید اگر روستایی بودم مزاحم نمی شدند. قضیه را با ذکر مثالی توضیح می دهم:

سالها پیش در دوران دانش آموزی در شهر آستانه، یک بار مادرم مرا برای خرید نیم کیلو لپه به خواروبارفروشی سرکوچه فرستاد و در آخرین لحظه با تغییر نظر مختصری گفت 250 گرم بگیرم و اضافه کرد که اگر این مغازه نداشت، به داخل شهر بروم و از خواروبارفروشی های آنجا تقاضا کنم. از قضا من واژه ی «لپه» را به صورت «لبو» شنیدم که شباهت لفظی داشت ولی بدون شک و تردید و تنها با اعتماد به مادرم، تصور کردم که حتما خواروبارفروشی ها لبو هم می فروشند. به مغازه ی سرکوچه رفتم و از خانم فروشنده که زن بسیار مهربان و خوش خلقی بود، تقاضای لبو کردم. تعجب کرد و گفت که خواروبارفروشی لبو نمی فروشد. ولی من با اطمینان گفتم: چرا، بعضی



حرم آقا سید جلال الدین اشرف در آستانه ی اشرفیه

ها می فروشند. بعد خداحافظی کردم و به داخل شهر رفتم. تمام خواروبارفروشی های بین مسجد آقا سید محمد و حرم آقا سید جلال الدین اشرف را سوال کردم و هیچ یک لبو نداشتند تا این که یکیشان گفت برای تهیه ی لبو باید به بازار جلالیه در جوار حشمت رود و در نزدیکی مقبره ی دکتر معین بروم. به آنجا رفتم و میوه فروش جوانی را دیدم که لبو می فروخت. گفتم: «لبو می خواهم». گفت: «چقدر؟» گفتم: «250 گرم». چشم هایش گرد شد و با صدای بلند تعجب خود را اعلام کرد: «250 گرم؟» جا خوردم و حرفم را پس گرفتم و گفتم: «منظورم نیم کیلو بود». یکی از لبوها را نصف و با ترازو وزنش را تنظیم کرد و نیم کیلو به من داد که قیمتش در آن زمان بسیار نازل بود. وقتی لبو را به خانه بردم، مادر که از دیرکردنم تعجب کرده بود، تعجبش افزون شد و گفت که لبو نخواستہ بود، بلکه لپه خواسته بود. در حالی که از اشتباهم شرمندہ شده بودم، برای خرید 250 گرم لپه به خواروبارفروشی محل برگشتم. به خانم فروشنده نگفتم که لبو را با لپه اشتباه گرفته بودم و تنها تقاضای لپه ی کیلویی کردم. ولی خانم فروشنده که یک بار دیگر از این که کالای مورد نظر من را نداشت، شرمندہ بود، گفت که فقط لپه ی بسته ای را دارد و اضافه کرد: «مغازہ ی من همه ی چیزهایی را که یک خواروبارفروشی می خواهد، دارد فقط لپه ی کیلویی و لبو ندارد» همان لپه ی بسته ای را از او خریدم و تشکر کردم و به خانه برگشتم.

در این ماجرا، من با اعتماد به مادرم و بر اثر یک سوء تفاهم، چیزی را که باید از میوه فروشی تهیه کرد، در خواروبارفروشی ها جستیم و عجیب تر این که خواروبارفروش محل، با اعتماد به من، تصور کرد که واقعا خواروبارفروشها لبو می فروشند. یک چنین اشتباهات ساده ای تنها برای مردمی روی می دهد که هر روز امکان دارد با چیز جدیدی روبرو شوند و از مسائل عجیب، تعجب نمی کنند. مردم ساکن شهرهای امروزی، چنین مردمیند. مردمی که مجبورند به هم اعتماد کنند و از آنجا که هیچ یک، جرئت اعتماد کامل را ندارند، دیگر نمی دانند که چه چیز را باور کنند و چه چیز را باور نکنند.

(4)

یارکشی تنها راهی است که در مواجهه با این وضعیت به فکر افراد می رسد. این، کاری است که من و دوستانم در دوران تحصیلی در دبیرستان وحید عملا می کردیم و این پروسه حتی تا حدود زیادی تحت تاثیر جو وقایع سیاسی زمان ریاست جمهوری سیدمحمد خاتمی قرار داشت. به چند نمونه از حرکات ما در مدرسه توجه کنید:

1- در سال دوم دبیرستان، یکی از دانش آموزان کلاس، پرده ی پنجره ی کلاس را پاره کرد. بچه ها این ماجرا را با مستخدم مدرسه که با او احساس رفاقت می کردند، در میان گذاشتند. اما او قضیه را به مدیر راپورت داد. اندکی بعد، ناظم مدرسه که زبانش خوب نمی چرخید و جور خاصی حرف می زد، به سراغ آن دانش آموز رفت و شماتت کنان گفت: «آخر پسر؛ تو چرا این کار را می کنی؟ ناسلامتی بابای

تو فرانکیه» و منظورش این بود که بابای تو فرهنگی. رفیق ما به اتاق مدیر احضار و بازخواست شد. بچه ها تصمیم گرفتند از مستخدم انتقام بگیرند. پس با توجه به این که مستخدم، اداره کننده ی اغذیه فروشی مدرسه هم بود، ما او را تحریم کردیم. روز اول تحریم، مستخدم چون از موضوع خبر نداشت، به ناگاه مشاهده کرد که ساندویچ های فلافل که آورده، روی دستش مانده اند. وی از سرناچاری، قیمت فلافل را به شدت کاهش داد. در این جا بعضی از دوستان نتوانستند قیمت پایین را تاب بیاورند و تحریم را شکستند و ساندویچ خریدند.

2- در سال سوم دبیرستان، امتحانات ترم اول به انتها رسیده بود و بچه ها تصمیم گرفتند برخلاف نظر مدیر، چند روز را جهت استراحت، مدرسه را تعطیل کنند. بدین ترتیب همه مان قرار گذاشتیم بدون اجازه ی مدیر، چند روزی مدرسه نرویم. روز اول به خیر گذشت. روز دوم حدود ساعت 9:30 صبح، برادرم مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «مدیر شما عصبانی است و تلفن زده و می گوید اگر پویا مدرسه نیاید، موضوع را با پدرش در میان می گذارم». مرا می بینید؟ به سرعت خودم را به مدرسه رساندم. دیدم همه ی سران شورش، قبل از من آنجا حاضرند. معلوم شد آقای مدیر به همه ی خانه ها زنگ زده است. ظاهرا بعضی شورشیان جزء به موقع شستشان خبردار شد. یکیشان همین که صدای زنگ تلفن را شنید از ترس این که مدیر باشد، فیش تلفن را کشید (آن زمان تلفن هایی که شماره را نشان می دهند، هنوز باب نبودند). یکی دیگر گوشی را برداشت و صدای مدیر را شناخت که می گفت: «منزل آقای...؟» که دوست ما گفت: «اشتباه گرفتید» و سریع گوشی را گذاشت و فیش را کشید. به هر حال آن روز هیچ کلاسی برگزار نشد. اما مدیر به پیروزی خود رسیده بود.

3- بهار همان سال تحصیلی، قرار بود برای اردو به «نمک آبرود» برویم. بعضی از دوستان اهل دل، از مدیر تقاضا کردند که بچه ها با خودشان ساز بیاورند و در مقصد آواز بخوانند و بنوازند. مدیر موافقت کرد اما درست یک روز قبل از عازم شدن، حرف خود را پس گرفت و حتی منکر موافقت قبلی خود شد. بچه ها عصبانی شدند و بگومگو آغاز شد. در این میانه ناگهان دانش آموزی به نام «زهیر» گفت: «حالا که این طور شد، هیچ کدام از ما به اردو نمی آییم» و ناگهان جو، همه را گرفت و یکی یکی گفتند: «ما نمی آییم. ما نمی آییم». بدین ترتیب، اردوی مدرسه تحریم شد. در عوض، دوستان تصمیم گرفتند خودشان اردو راه بیندازند. یعنی دقیقا در روز اردوی مدرسه، ماشین خبر کنند و همراه ساز و آواز، راهی نواحی بکر شوند. من هم از جمله کسانی بودم که در این باره ابراز آمادگی کردم. اما وقتی به خانه رسیدم و قضیه را گفتم، پدرم اجازه نداد و من هم نیامدن خودم را به دانش آموز مسئول کرایه ی ماشین که «ن» نام داشت، اطلاع دادم تا من را جزء آمار نگیرد. از قرار معلوم خیلی های دیگر هم بودند که والدینشان اجازه ی لازم را ندادند، ولی به «ن» چیزی نگفتند. چون «ن» فردا راننده های لازم را تدارک دید، ولی پس از مدتی انتظار، دید که هیچ کس نیامده است. حقیقت این بود که نزدیک ترین دوستان او تحریم را شکسته و برای شرکت در اردوی مدرسه، سوار مینی بوس تهیه شده توسط آقای مدیر شده بودند. در میان این عده، زهیر هم حضور داشت. آقای مدیر وقتی آنها را در مینی بوس دید، ابتدا عکس العملی نشان نداد. مینی بوس از آستانه به راه افتاده و تا حدود لاهیجان رسیده بود که آقای مدیر نتوانست جلو خودش را بگیرد و در نتیجه پیروزی خود را به رخ دوستان کشید. دوستان هم

عصبانی و با او دچار درگیری لفظی شدند و مدیر اخمش درهم رفت و به مینی بوس دستور بازگشت به آستانه را داد. مینی بوس برگشت و جلو در مدرسه نگه داشت. مدیر گفت: «هر کس که ناراضی است پیاده شود». همه ی دوستان به جز یک نفر پیاده شدند و مینی بوس بدون آنها به سمت نمک آبرود حرکت کرد. تنها کسی از ما که در اردو شرکت کرد، زهیر یعنی همان کسی بود که خود، حرف تحریم را پیش کشیده و دیگر همکلاسی ها را احساساتی کرده بود!

شاید اکنون پیش خود فکر می کنید ما که نمی توانستیم سر حرف خود بایستیم، چرا این طرح های ناموفق را تصویب می کردیم که بعد ضایع شویم؟ این سوال را من خودم هم از خودم پرسیده ام. پاسخی که پیدا کرده ام، این است: وقتی ما سعی می کردیم فکری را با کمک هم عملی کنیم، احساس قدرت می کردیم. این، احساسی بود که در جمع بودن به ما می داد. اهمیت یک چنین اعتماد به نفسی پس از پایان دوران مدرسه برای هر یک از ما کشف شد چون دیگر هیچ کداممان نتوانستیم آن چنان یارکشی کنیم و خود را تنها حس کردیم. در دوران مدرسه، ما یک گروه با داستانی مشترک بودیم و هر چه که برای یک نفر پیش می آمد، احتمالاً برای بقیه ی گروه هم پیش آمده بود و از این رو شخص ترس کمتری داشت چون می دانست که می تواند در حل مشکل روی همفکری بقیه حساب کند و دست کم با معضلی منحصر به فرد طرف نیست. این حس بعدتر وجود نداشت و سرخوردگی ما در برخوردهایی که هنوز با بعضی از آن دوستان دارم، کاملاً عریان و بی پرده بیان می شود.

(1)

بیهوده نیست که در طول این چند هزار سال و در حرکت از دوران روستاهای کوچک به دوران شهرهای بزرگ یک چیزهایی در وجودمان به شدت مقاومت کرده اند. ما همچون اجدادمان فشار دنیا را حس می کنیم و به عجز خود در مقابل آن اعتراف می نماییم. در داستان «زندگی من» از چخوف، راوی که با پدرش اختلافات جدی دارد پدر خود را می بیند که در حال قدم زدن با خواهر راوی، آسمان را به او نشان می دهد و می گوید: «نگاه کن، به آسمان نگاه کن. کوچکترین ستاره ها برای خود دنیایی است. بشر چقدر در برابر دستگاه جهان کوچک و ناچیز است». و راوی بلافاصله نظر خود را در این باره می گوید: «(پدر) گویی از کوچکی، بی نهایت به خود می بالی، و یا آن همه پستی برایش بسیار خوشایند است».²⁴ ولی احتمالاً بیشتر ما با پدر هم نظریم و حرف راوی را به حساب غرور جوانی و مخالفت در مسائل دیگر با پدر می گذاریم. هنوز هم از اکتشافات فراوانی که در دنیای بزرگ در جریان است (از دنیای موجودات میکروسکوپی گرفته تا فضای بی کران) احساس لذت می کنیم. تفاوت ما با قدیمی ها در این جا در این است که ما از کشف کردن لذت می بریم ولی آنها از آن می ترسیدند.

(2)

دنیای ناشناخته خود را به صورت غول ها و هیولاهای ترسناک بر بشر قدیم ظاهر می کرد و از دست اندازی و غلبه ی انسان بر طبیعت جلوگیری می نمود. به طوری که مردم به زحمت جرئت خروج از روستاها و شهرهایشان را به خود راه می دادند. افراد بسیاری از مواجهه های خود با این هیولاها برای مردم داستان پردازی می کردند تا این که کم کم افراد جسوری پیدا می شدند که در قلمرو این هیولاها پیشروی می کردند ولی هیولایی نمی دیدند. کم کم این تصور پیدا می شد که هیولا از بین رفته و داستان هایی درباره ی کشته شدن هیولا توسط قهرمان های باستانی پیدا می شد. یکی از اولین این نگهبانان طبیعت، غول یک جنگل سدر ناشناخته در خاور نزدیک بود. تصور می شد این غول که «هوم بابا» نام داشت توسط گیل گمش پهلوان و دوستش انکیدو کشته شده و از آن پس مردم عراق توانسته اند از چوب آن جنگل استفاده کنند. در گیلان ما، یکی از این نگهبانان طبیعت هنوز اسمش فراموش نشده. حضور او به عنوان حامی دام ها و چهارپایان در برخی نواحی کوهستانی هنوز پررنگ است ولی در بیشتر مناطق در حال خداحافظی است. هم پدر بزرگ مادریم در گیلوا و هم مادر بزرگ پدریم در کنفگوراب از کودکی شنیده بودند که وقتی گاو به حال مرگ می افتد (ظاهراً بی دلیل) و یا طناب گاو دور گردن آن گیر کرده و او را در شرف خفه شدن قرار می دهد، گفته می شود آن را «سیاه گالش زده» است. ولی نمی دانستند و هیچ وقت هم نپرسیده بودند که این سیاه گالش کیست یا چیست. از کسان دیگری هم از اهل جلگه

²⁴ زندگی من و پنج داستان دیگر: آنتون چخوف، ترجمه جهانگیر افکاری، شرکت سهامی کتابهای جیبی (1354)، ص 10

درباره ی سیاهگالش پرسیدم تا ببینم هیچ کس درباره ی این که سیاه گالش حدودا چه جور چیزی است، اطلاع دارد یا نه. تنها یکی از پاسخ ها قابل توجه بود: «سیاه گالش یک جور بیماری است که گاو و بچه ی آدم را قربانی می کند. وقتی بچه تشنج می کند، می گویند دچار سیاه گالش شده». این را یکی از دوستان از قول خاله اش بیان کرد و نمی دانم آیا خاله در پاسخ خود مطمئن بود یا فقط حدس خود را بیان می کرد.

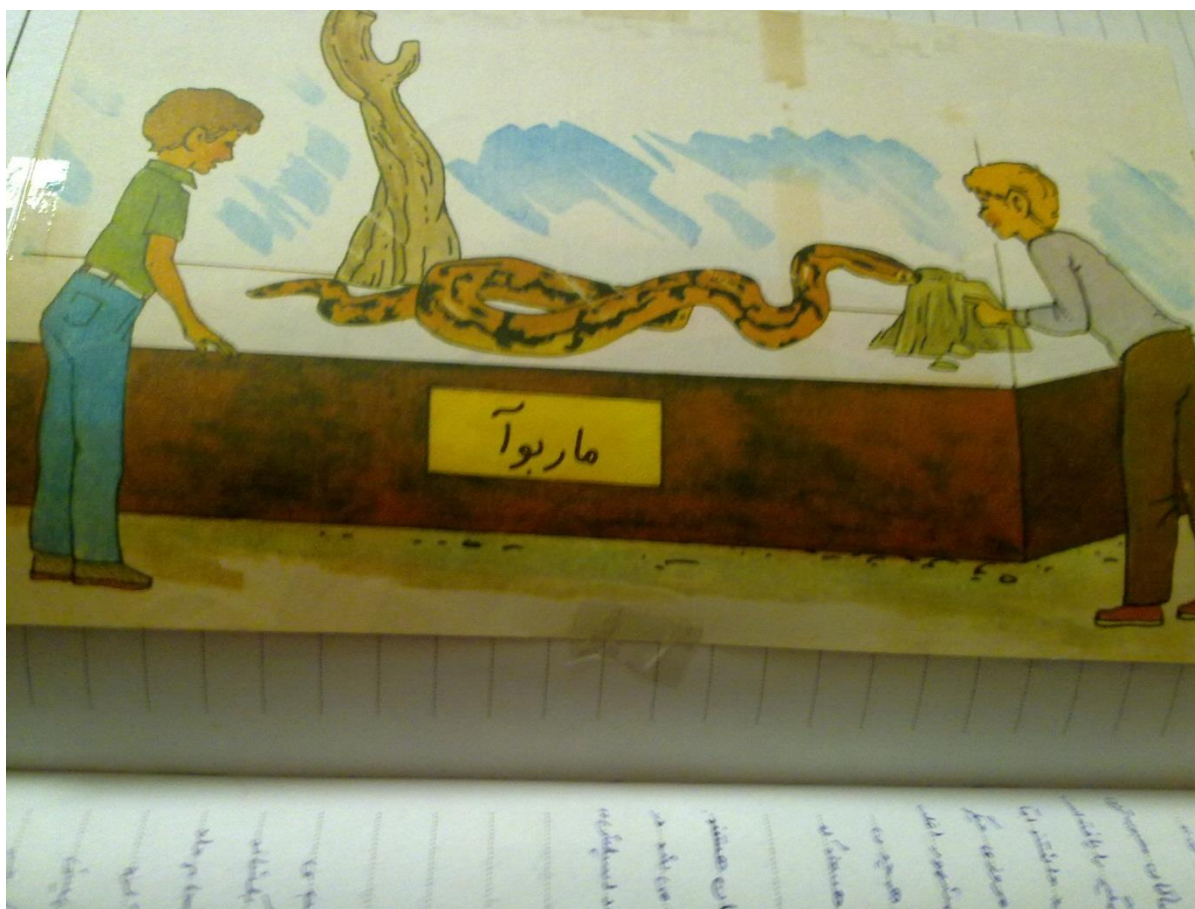
از قرار معلوم جمله ی «سیاه گالش زده اش» آخرین خاطره از زمانی است که تصور می شد زندگی و مرگ چهارپایان به دست شخصی ماورایی به نام سیاه گالش است. ولی در شرایطی که جلگه نشینان از شکار و گله داری فاصله می گیرند و روستاها به جای جنگل ها (ماوای سیاه گالش) زنجیروار و متسلسل در کنار یکدیگر، شهرها به هم متصل کرده و شدیدا از آنها متأثر شده اند، مردم در حفظ و ادامه ی باورداشت های اجدادشان کاهلی پیشه می کنند و نتیجه این می شود که از اسطوره ی سیاه گالش تنها جمله ی «آن را سیاه گالش زده» به جا می ماند که در توضیح آن، شخص متوجه یک دلیل روزپسند می شود: «سیاه گالش حتما نام یک نوع بیماری بوده است».

(3)

در اعتقاد به قوای ترسناک طبیعت، برای مردم قدیم لذتی وجود داشت. کودکان، امروز هم همین طورند. خود من زمانی که پنج سال داشتم از پدرم شنیدم که اژدهای آتشین پشت کوه زندگی می کند. پرسیدم: پشت کوه لاهیجان (شیطانکوه) هم اژدها زندگی می کند؟ پدرم احتمالا برای این که مرا سرگرم کند، پاسخ مثبت داد. من هم از آنجایی که مثل هر کودک دیگری اشتیاق داشتم دانسته های خود را با دیگران در میان بگذارم، و به دلیل چیزهای جدیدی که یاد گرفته ام، مورد تشویق قرار بگیرم، همین که مادرم از مدرسه به خانه برگشت (پدر و مادرم هر دو معلم بودند) به او گفتم: «می دانستی پشت کوه لاهیجان اژدها زندگی می کند؟» ولی او با خونسردی گفت که اژدها وجود ندارد. من نمی توانستم قبول کم که حق با او باشد. برای همین اصرار کردم: «اژدها وجود دارد». این علاقه به چیزهای غیرعادی در کودکان عادی است. مثلا یکی از آشنایان من در اوان کودکی به من اصرار می کرد که گودزیلا وجود دارد (و منظورش هم از گودزیلا همان هیولای فیلم های تخیلی بود نه آن تمساح ما قبل تاریخ که اسمش را گودزیلا گذاشته اند).

موضوع این است که اشتیاق به باور کردن عجایب ماورایی، نزد بسیاری از مردم در بزرگسالی هم باقی می ماند. حال هر چقدر نزدیک تر به خودشان بهتر. مانند گیلانی هایی که در زمان نوجوانی من باور کرده بودند که دو مار غول پیکر در سفیدرود به بچه هایی که در حال شنا بودند حمله کردند و دوتای آنها را بلعیدند. این، در حالی است که گیلان از سرزمین های حاره ای- زیستگاه مارهای غول پیکری که می توانند انسانی را بلعند (آناکوندای سبز و پیتون مشبک) بسیار فاصله دارد. شاید این داستان، یک «کوه کاهی» بوده است. چرا که همانطور که نصرت الله خوشدل در بررسی افسانه ی رودباری «طاهر و زهره» خاطر نشان می کند، «دیده شده مارهای سمی منطقه ی رودبار که در اثر سیلاب به آب

سفیدرود افتاده بودند پس از طی مسیری طولانی در کناره های سفید رود اطراف امامزاده هاشم دیده شده اند».²⁵



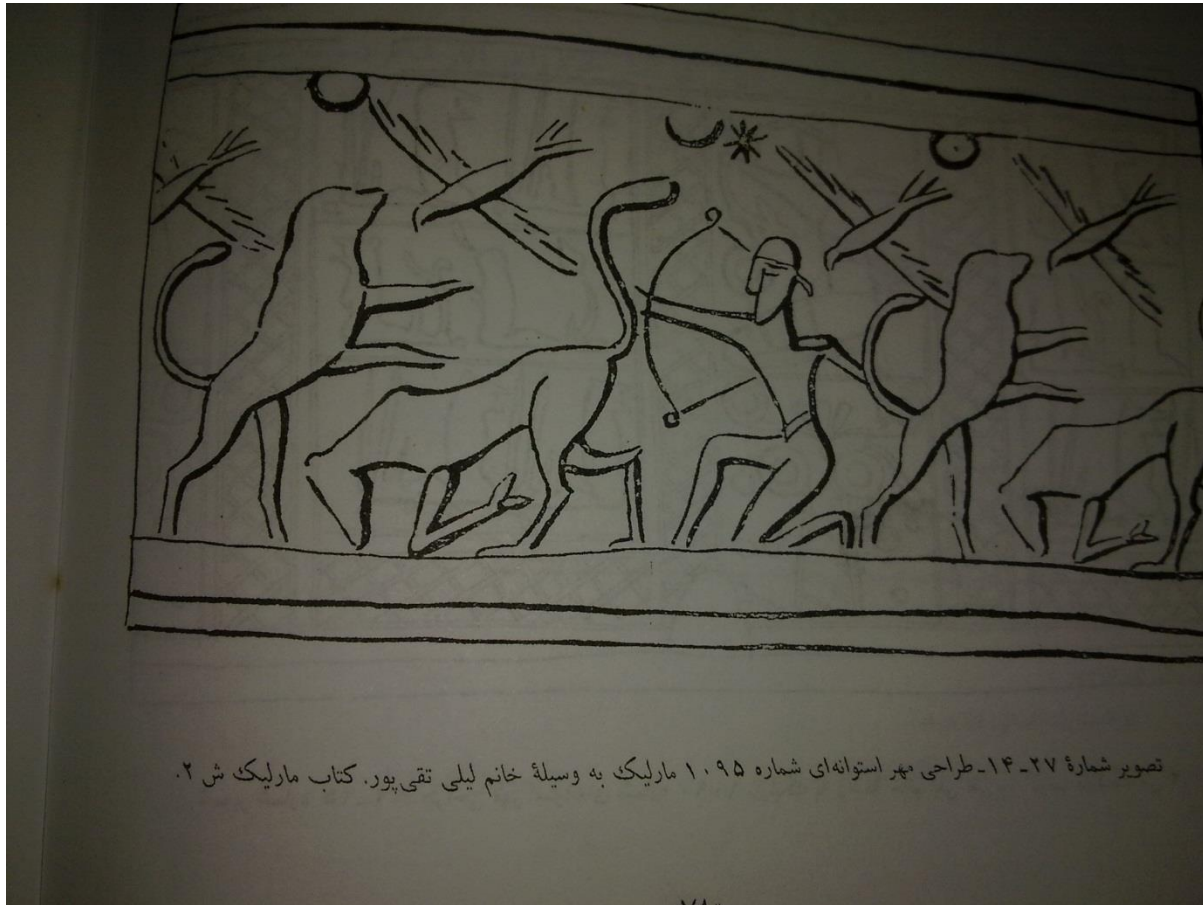
نمونه ای قدیمی تر از مادرم طی خاطره ای از دوران کودکی خود در اختیارم گذاشت. در آن دوران، یک سال برف سنگین باریده بود. همزمان شایع شده بود که یک شیر (!) از سر گرسنگی و کمبود غذا به حوالی روستای مادرم (گیلوا) روی آورده است و مردم از ترس شیر، نمی گذاشتند بچه هایشان در حیاط خانه ها بازی کنند. مدتی بعد، برف ها آب شد و همه به این نتیجه رسیدند که شیر رفته است و زندگی روال عادی خود را یافت. مسلماً این شایعه نمی توانسته درست باشد. اگر چه به گفته ی محمدتقی سیاهپوش در اثر عالمانه اش پیرامون تغییرات آب و هوایی در جغرافیای ایران، شیر زمانی احتمالاً در همه استان های ایران یافت می شده است،²⁶ و اگر چه در آثار به دست آمده از «مارلیک» و املش و دیگر مناطق باستانی گیلان تصویر آدمیان در حال شکار شیر دیده می شود، ولی درصد سال اخیر، شیر به غرب و جنوب غربی کشور منحصر بوده و در زمان کودکی مادرم، به کل منقرض شده بود. حتی

²⁵ گیلان نامه (مجموعه مقالات گیلان شناسی): جلد سوم، به کوشش م. پ. جکتاجی،

انتشارات طاعتی (1371)، ص 46

²⁶ پیرامون آب و هوای باستانی فلات ایران: محمدتقی سیاهپوش، نشر ابن سینا، (1352)،

اگر فرض کنیم که پای درنده ی دیگری بومی گیلان، مانند پلنگ، گرگ یا خرس در میان است احتمال این که این درنده از میان رشته ای از روستاهای متصل گذشته و به گیلوا پا بگذارد، بسیار بسیار ضعیف به نظر می رسد.²⁷



تصویر شماره ۲۷-۱۴. طراحی مهر استوانه‌ای شماره ۱۰۹۵ مارلیک به وسیله خانم لیلی تقی‌پور. کتاب مارلیک ش ۲.

طراحی صحنه ی شکار شیر بر لوحی از مارلیک-عکس از کتاب "چراغعلی تپه؛مارلیک":غ.فرهنگ فروتن:نشر پیام فرهنگ

شاید مردم برای هیجان انگیزتر شدن زندگی به این شایعات روی خوش نشان می دهند. مثلا درباره ی شایعه ی مارهای غول پیکر باید فقدان مارهای خطرناک در جلگه ی گیلان را خاطر نشان کرد. خود من

²⁷ چرا شیر و نه مثلا خرس یا گراز و گرگ را؟ و شایعه چه ربطی به بارش برف سنگین داشت؟ آیا ممکن است یک اسطوره ی آب و هوایی مفقود شده در میان باشد؟ می دانیم که در بعضی نقاط خشک تر ایران بین شیر (درنده) و بی آبی ارتباط قائل می شدند. در افسانه ی ملک محمد، او شیری را که راه آب مردم را می بندد و در ازای خوردن جوانان آنها راه را باز می کند، می کشد. یکی از دوستان خواهرم به او درباره ی «شیر طلایی» که در روستای پدربزرگ و مادربزرگش در خراسان گهگاه با بستن راه آب سبب کم آبی می شود، صحبت کرده بود و گفته بود که پدربزرگ و مادربزرگ هر دو آن شیر را دیده اند. شاید کمین کردن شیرها در ایام خشکی در اطراف محدود آبگیرهای باقیمانده سبب ایجاد ارتباط بین آنها و خشکسالی شده باشد.

در زمان کودکی، به همراه سایر بچه های فامیل، خزنده ای که به گیلکی «کورلیف» خوانده می شود را به خاطر هیکل قطورش ماری سمی و خطرناک تلقی می کردیم، او را «مار قرمز» می خواندیم و با دیدنش فرار کردیم. بعدا فهمیدم که آن، در واقع، یک نوع سوسمار بدون دست و پا (کورمار) است که در فارسی شیشه مار خوانده می شود؛ جانوری است بی آزار و ترسان و گریزان از انسان. حقیقتش را بخواهید، ما بچه ها از دیدن آن به اصطلاح مار قرمز و هراسان گریختن از او، لذت می بردیم چون هیجان انگیز بود البته در ادامه خواهید دید که ما با زهرآگین تصور کردن یک خزنده ی بی زهر، بسیار «عقلانی» او را خطرناک کرده بودیم.



کورلیف

پیرمردی روستایی را می‌شناسم که در زمان زنده بودن زنش، همیشه با او دعوا داشت. پیرمرد پول خرج کردن بلد نبود و به محض این که به پولی دست می‌یافت، ظرف چند روز آن را حیف و میل می‌کرد به طوری که زندگی زن و شوهر همواره فقیرانه بود. پیرمرد کارهای غیرعادی هم زیاد می‌کرد که اغلب از سر بی‌سوادی بود. مثلاً یک بار در اثر مسمومیت به بیمارستان افتاد و بعد معلوم شد دلایلش این بوده که روی جاده، قرص نم‌گرفته‌ای را دیده و پیش خود گفته حیف است این قرص حرام شود و آن را خورده بود. از کارهای عجیب دیگرش این که وقتی گوشت می‌خرید، همه‌اش چرب بود و هر چه پیرزن اعتراض می‌کرد، به خرجش نمی‌رفت؛ درست و حسابی هم دلیل این نوع خرید کردن را روشن نمی‌کرد؛ ولی در نهایت معلوم شد توی تلویزیون شنیده است که «گوشت سفید» برای سلامتی خوب است، پیرمرد فکر کرده بود گوشت سفید به چربی می‌گویند، چون چربی سفید است. پیرزن همیشه به ساعت و لحظه‌ای که با پیرمرد آشنا شده بود لعنت می‌فرستاد.

پیرزن در اواخر عمر زمین‌گیر شده بود. او شاهد بود که پیرمرد چطور مقابل او با معشوقه‌هایش که بسیار جوان‌تر از خودش بودند حرف می‌زدند.

چندی پس از مرگ پیرزن، پیرمرد روزی هنگام برگشت به خانه‌اش، روی پله‌های خانه، یک «کورلیف» را مشاهده کرد که چنبره زده بود و پیرمرد را می‌نگریست. پیرمرد کورلیف را به حیاط پرت کرد و پس از بالا رفتن از پله‌ها موانعی ایجاد کرد که کورلیف دیگر نتواند وارد خانه شود. شب که در خانه‌اش خوابیده بود، ناگهان حس کرد که چیزی روی صورتش می‌خزد، تردید نداشت که همان کورلیف است. متعجب شد که چطور از در بسته گذشته و وارد اتاق شده است. به گفته‌ی خودش آن را با دست گرفت و به گوشه‌ای پرتاب کرد. بعد با ترس و لرز خوابید. فردا صبح اتاق را گشت، ولی اثری از کورلیف نبود. او مطمئن بود که کورلیف نشانه‌ای بدهی از پیرزن است و روح پیرزن از او راضی نیست.

داستان پیرمرد نمونه‌ای است از تصورات مربوط به قدرت جادویی موجودات و نظارت آنها بر ما. در سراسر دنیا تصورات این‌چنینی درباره‌ی موجودات آشنا قابل ردیابی است. در گیلان مضمون آشنایش به عنوان مثال داستان شخصی است که ماری را کشت و خانه‌اش مورد حمله‌ی مارهای انتقامجو قرار گرفت و به طوری که مجبور به ترک خانه شد و مطابق افسانه، شهر «دولاب» که خرابه‌هایش درون جنگل گسکرات صومعه سرا به چشم می‌خورد همین گونه متروکه شد.²⁸ داستان‌های دیگری هم هست. مثل داستان دو مار سیاهی که در مارلیک در حال حفاظت از گنج‌های آن دیده شدند و یا گله‌ای از مارها که در زمان خراب کردن دیوارهای قبرستان معروف آستانه‌ی اشرفیه (وادیه) از دل خاک بیرون

²⁸ درباره‌ی متروکه شدن گسکرات افسانه‌ی دیگری هم وجود دارد که براساس آن، مردم قورباغه‌ی غول‌پیکری را که انسان و گاو و گوسفندهایش را می‌خورد با آتش محاصره می‌کنند و قورباغه‌ی می‌ترسد و از شدت آن شهر ویران می‌شود و به قولی قورباغه سمی بوده و سبب مسموم شدن آن شهر و متروک شدن آن می‌شود: «چند افسانه در چگونگی متروک ماندن گسکر» اباذر غلامی، گیلوا (91)، دی ماه 1385

آمدند و کارگران را ترساندند. مدتها بعد از ویران شدن آن دیوارها، مادر بزرگی را دیدم که نوه ی خردسالش را که در حال بازی در قبرستان بود، از مارهای وادیه که بچه ها را می خورند، می ترساند.

(5)

و اما برای دانستن این که چگونه انسان ها به اماکن نیز خاصیتی جادویی می بخشند هیچ چیز به اندازه ی توجه کردن در همین وادیه ی شهر آستانه مفید نیست. مدرسه ی نجات الهی که من دوره ی ابتدایی را در آن درس می خواندم در کنار این مکان و دیوارهای مخوف آن قرار داشت. در آن زمان، من تصور می کردم که پشت این دیوارها حتما یک زندان قرار دارد. بعدها که دیوار را خراب کردند بسیار خوشحال شدم. الان هم برایم جای سوال دارد که اصلا بنا کردن دیوارها چه لزومی داشت.

یکی از معلم های دوره ی دبیرستانم درباره خراب شدن دیوارهای وادیه داستان عجیبی را در کلاس نقل کرده بود. او میگفت دیوارهای وادیه را سالها پیش، امریکایی ها ساخته بودند. اما اعضای شورای شهر آستانه می خواستند دیوارها را بدون اجازه ی امریکایی ها خراب کنند. برای همین، هم قسم شدند که هر کس به خاطر این قضیه دچار دردسر شد، بقیه برای نجاتش تلاش کنند. بدین ترتیب، دیوارها خراب شدند. پس از مدتی یک امریکایی برای زیارت قبر پدرش به آستانه آمد و دید که از دیوارها خبری نیست. کار به شکایت و مکافات کشید و آقای «ج» از اعضای شورای شهر - که معلم زیست شناسی سال اول دبیرستان من هم بود بازداشت شد. اما بقیه ی اعضای شورای شهر همان طور که قرار گذاشته بودند او را از زندان بیرون آوردند. به خاطر می آورم که وقتی این داستان را در منزل تعریف کردم، پدرم با تعجب گفت: « آخه قبر بابای امریکاییه توی آستانه چی میکنه؟ ».

می توانم بگویم دیوار با جدا شدن قبرستان از بقیه شهر، از آن تصویری متفاوت از آن چه امروز هست به نمایش می گذاشت. امروز آن جا توسط شهر محاصره شده ولی قبلا قلمروی غیرشهری و حتی اساطیری محسوب می شد. یکی از دوستان برادرم که آستانه ای اصیل است خاطره ای از قول پدرش نقل کرده که این فضا را به نمایش می گذارد. پدر او در دوران دانش آموزی خود، یک بار برای درس خواندن به وادیه رفت و در آنجا خوابش برد. وقتی بیدار شد شب شده بود و دروازه های وادیه بسته بود. به شدت ترسید، با تمام وجود در زد، ولی کسی در را باز نکرد. او هم ناچاراً شب را با وحشت در قبرستان گذراند. در آن زمان ها اگر چه اعتقادات غربیان درباره ی اشباح، آن چنان به فرهنگ ایران اسلامی رسوخ نکرده بود اما با این حال، قبرستان جولانگاه اجنه محسوب می شد. دیوارهای وادیه آنجا را ملک طلق جن ها کرده بودند جایی که انسان ها دست کم شبها در آن دخالتی ندارند.

(5)

جن ها در زمره ی آخرین موجودات زنده (؟) ای هستند که موجب واهمه ی بشر به طور جدی و در



بخشی از محوطه ی وادیه ی آستانه و اطراف آن:دی ماه 1390

همه جای دنیا هستند و قبرستان تنها جایی نیست که مردم منتظر دیدنشان هستند. در دوران کودکی مادرم، در راه بین گیلوا و «کنوس کله» قارچی را به او نشان داده بودند که می گفتند زیر سایه ی آن جن ماده با بچه اش در گهواره اقامت دارند که در روز این قدر کوچکند و شب بزرگ می شوند و قابل دیدن و مادرم هر بار می خواست از آنجا رفت و آمد کند به شدت می ترسید.

شبی در خانه یکی از بستگان مهمان بودم. خانم میزبان معتقد بود که در کودکی و شب هنگام در خانه ی پدریش که یک خانه ی گلی روستایی ایوان دار بود، جن ها را دیده است. خلاصه ی داستان او بدین قرار می باشد:

«شب، همه ی اعضای خانواده روی ایوان دراز کشیده و همه به جز من خواب بودند. ناگهان دیدم که از داخل حیاط، چند نفر یک دست سفیدپوش که بسیار هم زیبا بودند از روی پله ها بالا آمدند، به روی ایوان رسیدند و از کنار ما که خوابیده بودیم رد شدند. ترسیدم و جیغ کشیدم. همه سراسیمه بیدار شدند و پرسیدند که چه خبر است. گفتم چند نفر وارد خانه شدند. پدرم که داسی را آماده داشت، با داسش به راه افتاد و سراسر خانه را گشت ولی کسی را ندید».

وقتی عرایض خانم تمام شد، شوهرش به او گفت که دچار خیالات شده و در حالت خواب و بیداری به ذهنش رسیده که دارد چنین صحنه ای را می بیند. بعد همان آقا این سوال را مطرح کرد که «چرا این روزها مردم کمتر جن می بینند؟» من و دیگر حاضران، بالا رفتن سطح سواد مردم را دلیل دانستیم. ولی جوابی که آقا خود در نظر داشت، این بود که برق آمده و تاریکی ها کمتر شده و مردم کمتر دچار ترس و به دنبالش خیالات می شوند.

این پاسخ، البته بخشی از واقعیت است اما همه ی آن نیست. موضوع مهم این است که مردم قدیم خیلی بیش از مردم امروز آمادگی برخورد با جن ها و دیگر نیروهای مرموز طبیعت را داشتند. نمونه اش ماجرای بود که برای مادر بزرگ پدرم رخ داد. او داشت از سر مزرعه برمی گشت که پیرمردی را دید که جلوتر از او حرکت می کرد. پیرزن گفت: «برادر! صبر کن با هم برویم». اما پیرمرد محلش نکرد. پیرزن دوباره او را صدا زد تا این که ناگهان پیرمرد برگشت و با قیافه ی کج و لوچ و عصبانی ای به او نگاه کرد. مادر بزرگ پدرم وحشت کرد و فریاد کنان پا به فرار گذاشت. او مطمئن بود که آن پیرمرد، یک جن بوده است. ولی من فکر می کنم که پیرمرد، تنها مردی معمولی بوده که می خواسته مادر بزرگ پدرم را بترساند. این داستان از آن جهت اهمیت دارد که نشان می دهد افرادی مثل مادر بزرگ پدرم تا چه حد مایل بودند رویدادهای عادی را محیرالعقول تلقی کنند.

(6)

اعتقاد به قدرت های جادویی طبیعت در حد دیدن موجودات فراطبیعی متوقف نماند و بلکه یاری طلبی از این موجودات و نیروها را در پی گرفت که به کمک اعمال جادوگرانه وقوع می یافت. «جیهاش براینان» توصیفی از یک مراسم جادوگری که «بن و نتولو سلینی» نقاش عصر رنسانس در آن شرکت



تصویری قلابی از جن که در اوایل دهه ی 1380 شمسی وقتی من دانش آموز پیشدانشگاهی بودم در مجله ای درج شده و سروصدا کرده بود. ادعا شده بود این تصویر جنی واقعی را در غاری نشان میدهد

داشت ارائه می دهد:

سلینی و دوستش «رومولی» در مراسمی که یک جادوگر سیسیلی در خرابه های «کلوسیوم» شهر رم (همان آمفی تئاتری که در آن، رومی های تشنه به خون آدم ها و حیوان ها را به جان هم می انداختند) به پا کرد، شرکت کردند. موجودات ناشناخته ای که سلینی آنها را ارواح توصیف کرده و به دور آنان حلقه زدند. جادوگر در پایان، وعده ی مراسم کامل تری را برای دفعه ی بعد داد به این شرط که پسر نابالغی در مراسم حاضر شود. پس سلینی در بار دوم خدمتکار 12 ساله ای به نام «کنزی» را با خود به جلسه آورد. اما این بار با توجه شدید ارواح به پسرک که سبب جمع شدن جمعیتی انبوه از آنها و تهدید شدن پسر «توسط شریر ترین مردانی که تا آن روز دیده بود» گردید، مراسم از کنترل ساحر خارج شد و وردخوانی دیوانه وار ساحر نتوانست موجودات را متفرق کند. در میان ترس و وحشت همگان، ساحر بالاخره توانست با سوزاندن علف بد بوی آنقوزه در آتش، ارواح را فراری دهد. آن شب را تا صبح، افراد درون دایره ای که ساحر به منظور امنیت به دورشان کشیده بود سر کردند. با به صدا درآمدن زنگ های بامدادی در حالی که «کنزی نوجوان شوریده حال به سلینی و مرد سیسیلی چسبیده بود» از محل خارج شدند.²⁹

درباره ی حقیقت آنچه در کلوسیوم روی داد، براینان احتمال توهم، تلقین و هیستری بخصوص برای پسری 12 ساله را از نظر دور ندانسته ولی ترجیح می دهد مراسم را دروازه ای به روی دنیایی دیگر و

²⁹ عجیب تر از این دنیا: جیهاش براینان، فرانک ادواردز، ترجمه ی علیرضا رضایتی و شاهرخ فرزاد، نشر شیرین (1376)، ص 242-256

ارواح را مهمانانی از آن دنیا بدانند، دنیایی که رانندگان بشقاب پرنده ها، سوسمارهای ناشناخته ی دریایی، و موجوداتی شبیه به آنچه ما مسلمانان جن می نامیم، ساکن آن بوده و بهشت و دوزخ جهان پس از مرگ که ادیان توصیفش را کرده اند، انعکاسی از آن دنیا هستند. من پاسخ را به شما واگذار می کنم. همین قدر بگویم که براساس برخی نظریه های علمی، امکان وجود جهان های دیگر وجود دارد، همچنین احتمال این که این دنیاها از طریق مجراهایی با دنیای کنونی در ارتباط باشند از نظر دور نیست. اما باید اضافه کنم که حتی اگر ارتباط ما با موجودات جهان دیگر از طریق این مجراهای ناشناخته به واسطه ی جادو ممکن باشد، در عمل جادو باوری جز مصیبت ارمغانی برای انسان در برداشته است. هنوز هم اخبار ناراحت کننده از سرزمین هایی که جادو باوری در آنها رونق دارد، به گوش می رسد. محض نمونه یکی از این خبرها را ذکر می کنم:

«زن 20 ساله ای در گینه ی نو، به اتهام انجام سحر و جادو برای پیش انداختن مرگ یک پسر 6 ساله، با رای اعضای قبیله اش زنده سوزانده شد. این حادثه در روستای پایالای گینه ی نو در پی مرگ پسر 6 ساله ی یکی از خانواده های این روستا اتفاق افتاد. به گفته ی اعضای این قبیله، این پسر خردسال چند روزی به دلیل بیماری در بستر افتاده بود تا این که به دلیل وخامت اوضاع جسمیش در بیمارستان جان باخت. خانواده ی داغدیده ی او که وجود نیروهای شیطانی را در مرگ پسرشان موثر می دانستند با جستجو در منطقه متوجه غیبت دو زن جوان از اهالی روستا شدند که از زمان مرگ پسرک ناپدید شده بودند. اعضای خانواده ی پسرچه یقین داشتند که این دو زن با انجام سحر و جادو باعث مرگ فرزندشان شده اند. مردم خشمگین ... (یکی از دو زن) را با میله های آهنین شکنجه دادند و سپس با دست و پای بسته او را در میان زباله ها و لاستیک های شعله ور انداختند و زنده زنده در آتش سوزاندند. ماموران پلیس با نیروی فراوان توانستند یکی دیگر از زنان را از آتش نجات دهند. بازرس ویژه ی منطقه با تقبیح این گونه اقدامها گفت: جادوگری و مرگ های مرتبط با این پدیده هر روز در منطقه بیشتر و بیشتر می شوند و به عقیده ی من، دولت باید با تبیین قوانینی برای مقابله با این پدیده ی شوم اقدامی کند. بسیاری از مردم بی گناه به گمان جادوگری غافلگیر می شوند و به طور وحشیانه ای به دام مرگ می افتند».³⁰

(7)

جادوگرایی افراطی است که جبرگرایی تفریط آن است. اگر جادو باوران فکر می کنند که می توانند با جادو در سرنوشت خود تغییر ایجاد کنند، جبرگرایان همه چیز را از قبل تعیین شده می دانند. در دنیای اسلام، دوره ی اموی دوره ی ترویج جبرگرایی بود. جبریون مدعی بودند که اگر اموی ها در جنگ ها پیروز و حاکم بر سرنوشت مسلمانان شده اند، به خواست خدا است حتی اگر آنها از دستورات خدا عدول کرده باشند. تاثیر این گونه آموزه ها تا قرن ها بعد هویدا ماند. در ایران هنوز که هنوز است کتابهای درسی و غیردرسی با ساده نویسی داستانهای قدیمی ناخودآگاه جبرگرایی را اشاعه میدهند. از جمله در داستان منظومی از مولانا که در کتاب ادبیات سال اول دبیرستان ما بود و امروز از آن برداشته شده



است. اسم درس «عبرت» بود. ماجرایش از این قرار بود:

شیر و گرگ و روباهی با هم به شکار رفتند و یک گاو و یک بز و یک خرگوش را شکار کردند. شیر از گرگ خواست تا شکارها را تقسیم کند. گرگ، گاو را به شیر داد، بز را برای خودش برداشت و خرگوش را به روباه داد و به خاطر این جسارت توسط شیر کشته شد زیرا چیزی برای خودش می

خواست. سپس شیر از روباه خواست تا تقسیم کند. روباه همه ی شکارها را به شیر بخشید. شیر از او پرسید این تقسیم را از که آموخته است و روباه پاسخ داد که سرنوشت گرگ، راه را به او نشان داده است. شیر از کار او خوشش آمد و همه ی شکارها را به روباه بخشید. از نظر مولانا، شیر در این داستان مظهر حق، گرگ یک دنائت پیشه و روباه یک عبرت آموز است. در حالی که از دید هر دانش آموزی، تقسیم گرگ تقسیمی عادلانه بود و دست کم سزاوار چنین کیفری (مرگ) نبود. واقعا اگر حق، این شیر است، عجب حق خونخواری؟ حالا بیایید به ابیاتی که تقسیم شکار توسط روباه را توصیف می کنند توجه کنید:

سجده کرد و گفت این گاو ثمین

چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را

یخنی ای باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم

شب چره ی این شاه با لطف و کرم

گفت ای روباه عدل افروختی

یک چنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ

گفت ای شاه جهان از حال گرگ

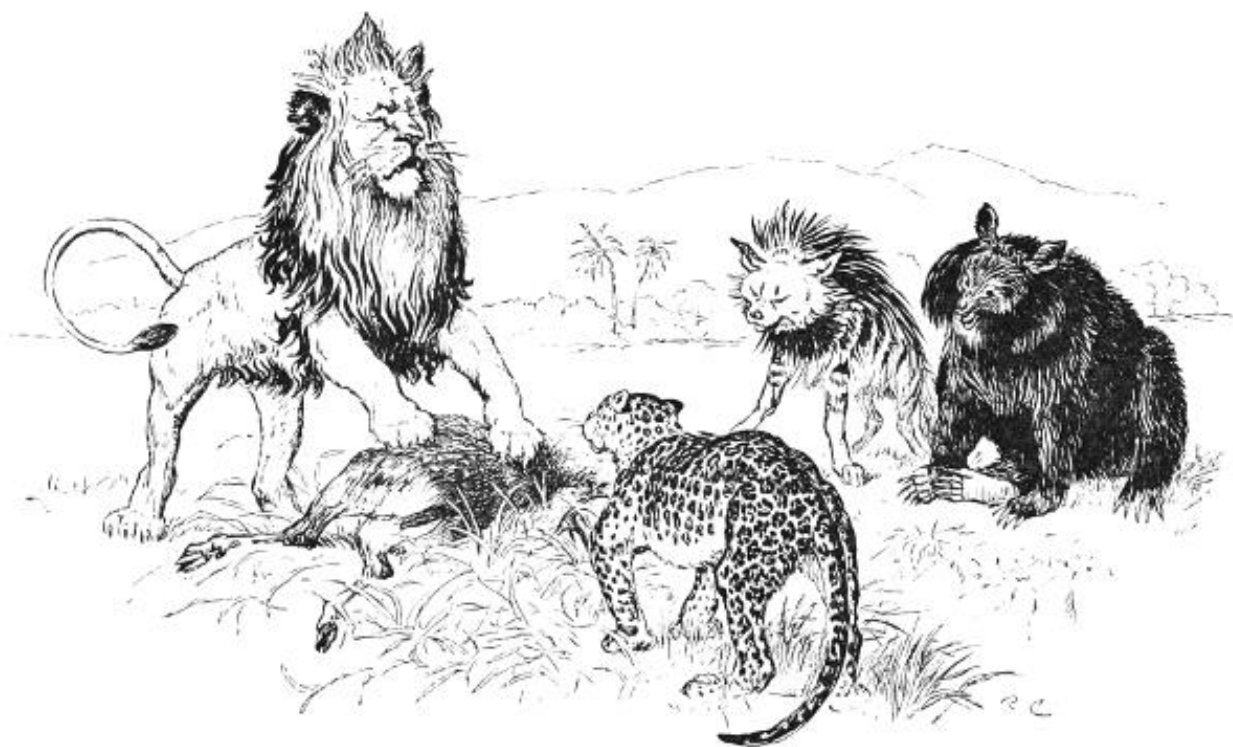
در آن سال که این درس را داشتم، ابیات فوق را برای خواهر و برادرم که از من کوچکتر بودند، خواندم و از آنها خواستم تا شخصیت روباه را ارزیابی کنند. هر دوشان گفتند که به نظرشان روباه نماد یک آدم چاپلوس است. در مدرسه معلم ادبیات وقت پاسخگویی به سوالهای کتاب، از دانش آموزی خواست تا به سوالی خاص پاسخ دهد. سوال، ارزیابی سه شخصیت داستان بود. دانش آموز، شیر را نماد شاهی ظالم، گرگ را نماد فردی عادل و روباه را نماد شخصی ترسو ارزیابی کرد و اضافه کرد که ظاهرا مولوی نظر دیگری درباره ی شخصیت ها داشته است. واضح است که معلم بخش اول پاسخ او را نپذیرفت و نظر مولوی را برخواند.

نکته اینجا است که از این داستان، روایات دیگری در گوشه و کنار دیده می شود که راویان آنها با مولوی به هیچ وجه موافق نیستند. سالها پیش، در کتابی با مضمون افسانه های کشور افریقایی کامرون، با یکی از این روایات برخورد کردم که شخصیت های آن، شیر و بز و لاک پشت بودند. شیر، تقسیم شکارها را به بز، مظهر عقل و دانش در دیگر داستان های کتاب واگذار می کند و با وجود به دست

آوردن بهترین بخش شکار، بز عاقل را از روی خشم می کشد و تنها پس از آن که لاک پشت همه ی شکارها را به او بخشید، آرام می گیرد. از واگذاری شکارها به لاک پشت پس از این تقسیم عادلانه (!) خبری نیست. در این روایت، شیر دقیقاً مظهر یک خودکامه ی زورگو است.

یک روایت کازرونی هم از داستان دیده ام که در آن، علاوه بر سه شخصیت شیر و گرگ و توره (روباه یا شغال) ببر و پلنگ هم حضوری تزئینی دارند. تقسیم اول توسط گرگ (که عاقل جمع است) و براساس سلسله مراتب انجام می شود (بیشترین سهم به شیر و کمترین به توره می رسد) ولی شیر خشمگین چشم گرگ را می کند و حاضرین به وحشت می افتند. در تقسیم دوم، توره همه ی شکار را به شیر می بخشد و وقتی شیر می پرسد: «از کجا فهمیدی باید این قدر خوب تقسیم کنی؟» توره پاسخ می دهد: «از چشم کنده ی گرگ فهمیدم» که همین جمله ی اخیر، یک ضرب المثل کازرونی و ضمناً آخر داستان است، یعنی از بخشش همه ی شکار به توره خبری نیست.

به نظر می رسد سراینده ی شعر درسی، داستان شیر و گرگ و روباه را جایی دیده و اقتباس نموده و بخش تقدیم شکارها از سوی شیر به روباه را خود بدان اضافه کرده است. اما چرا؟ واقعاً چه دلیلی در کار بود که سبب شد او شیری را که نقش منفی داستان است مظهر حق کند؟ منظور شعر روشن است. می خواهد بگوید: به سرنوشت ظالم اعتماد کنید، درست است که در «شکار» شرکت داشتید و برای آن زحمت کشیدید، ولی اگر چیزی از آن به شما نمی رسد، دنبال حق خود نباشید، چاپلوسی سرنوشت را



نقاشی بر اساس داستان شیر و سه درنده ی دیگر از لافونتن: سه درنده در معیت شیر به شکار میروند ولی شیر درنهایت کل شکار را از آن خود میکند.

بکنید، حتما پاداش می گیرید شعر، دنیای ناعادلانه ی زمان خود را این چنین توجیه می کند. چون «حق» را در قامت یک پادشاه خودکامه می بیند و از طرفی جز پادشاهی سیستم حکومتی دیگری را نمی شناسد. اما دانش آموز امروزی در زمانه ی دیگری سیر می کند. در نظر او چنانکه در نظر همعصران مولوی، شیر، مظهر پادشاهی است و پادشاهی همان سیستم از مد افتاده ای است که رسانه های رسمی آن را مورد حمله قرار می دهند و ایرانی از بجگی می شنود که پادشاهی در معنای سنتی و غیرمشروطه چیز بدی است. البته ایرانی گرگ داستان را عادل می داند، گرچه گرگ شکار را به طور مساوی بین سه نفر تقسیم نکرده است.

(8)

مولوی در نتیجه گیری داستانی که گفته شد سروده است:

عاقل از سر بنهد این هستی و باد

چون شنید انجام فرعونان و عاد

در نگاه اول بیشتر به نظر می رسد اصطلاح فرعونان برازنده ی شیر داستان باشد ولی مولوی در یک چرخش 180 درجه ای آن را درباره ی گرگ به کار برده تا بالاخره خاطی باشد که به سزای عملش می رسد و بخش تقدیم همه ی شکارها به روباه را افزوده تا داستان پایان خوش داشته باشد. عبرت آموزی اکثر داستانهای بزرگسالانه ی قدیم تنها از طریق پایان خوش (هایی اند) آنها میسر بود. این روند در اغلب ملودرام های امروزی هم دنبال می شود. با این تفاوت که ملودرام ها با نشان دادن مشکلات زندگی، بسیار بیش از داستان کوتاه و اشرافی پسند مولوی، همدردی مردم را بر می انگیزند. ولی قرآینی نشان می دهد که حتی پیش از پیدایش ملودرام ها، بزرگسالان با میان پرده های دیگری تلخی و شیرینی یک زندگی شبه واقعی را بازسازی می کردند.

تصویری که نیکوس کازانتزاکیس در سفرنامه اش از چین از یک «شب چینی کامل» ارائه می دهد، چنین میان پرده ای است: در حالی که او و مهمانان چینی در یک رستوران چینی همراه «کارگزار پیر» شام می خوردند، ابتدا یک «خواهر کلبه» (گیشا) برایشان آواز غمناکی از بیابان خواند و پس از رفتن او یک «شان کن» (به معنی پسر زیبا) پسری باریک و بزک کرده آمد تا برقصد و شادشان کند. «شاعر» به کازانتزاکیس گفت: «زن ها همیشه طعمی تلخ در دهان ما به جای می گذارند و سپس پسرهای قشنگ و ظریف می آیند و برایمان آوار می خوانند یا می رقصند و ما این طعم تلخ را از یاد می بریم». ³¹ به نظر می رسد در یک چنین شامی مهم باشد اول غم افزا و سپس شادی افزا بیایند چرا که مهمانان امیدوارند آن، تمثیل از زندگی باشد و همه ی ما دوست داریم در داستان های زندگی، پایان شب سیه، سفید باشد و نه بالعکس.

³¹ چین و ژاپن: نیکوس کازانتزاکیس، ترجمه ی محمد دهقانی، نشر آتیه (1376) ص 170



(9)

با اطمینان می گویم که کودکان به چیزی بیش از میان پرده های این چنین در اطمینان یافتن به درست بودن قوانینی که بزرگان تاریخ به ما هدیه کرده اند نیاز دارند. پایان خوش باید واقعی باشد و این، برای کودکانی که در زمان کودکی من در بعضی محله های آستانه ی اشرفیه، پا برهنه در خیابان ها می دویدند و موقع پا گذاشتن روی تپاله ی تازه ی گاوهایی که در سطح شهر سرگردان بودند، از گرمای آن لذت می بردند، همان قدر صدق می کند که برای بچه شهری های وسواسی این دوره و زمانه. برای این که راه دور نرویم، یک تجربه ی شخصی بیان می کنم:

در سال 1371 شمسی، من کلاس اول ابتدایی بودم و در مدرسه ی امین پور در جسدان آستانه ی اشرفیه تحصیل می کردم که در آن زمان ها اطراف آن بسیار سرسبز بود. مادرم در همان مدرسه معلم بود. شیفه ما، شیفتی دخترانه بود و تنها کلاس اول پسرانه در آن متفاوت بود. بهمن ماه به شاگرد اولی های ثلث اول سال تحصیلی جایزه می دادند. از این رو در مسجد جسدان گرد هم آیی به عمل آمد. من هم که شاگرد اول شده بودم، جایزه ای کاغذ کادو شده دریافت کردم. اما پس از پایان گرد هم آیی موقع کفش پوشیدن ازدحام شد و وسط ازدحام، یک نفر که حتی قیافه اش را هم ندیدم، بسته ی جایزه ی مرا دزدید. شوکه شدم و با صدای بلند گریه کردم. مادرم پس از این که نتوانست دزد را پیدا کند، مرا به خانه برد و در راه مدام به من می گفت که حتما دزد را پیدا می کند و جایزه را بر می گرداند و قول داد که دزد را به شدت تنبیه کند. بعد از این که مرا به خانه تحویل داد، راه کوچه را گرفت و رفت. من امیدوارانه منتظر بودم تا او با بسته ی جایزه برگردد. پس از مدتی مادر برگشت در حالی که بسته ای با کاغذ کادویی بسیار قشنگ تر در دست داشت. گفت که دزد را پیدا کرده و به همراه خانم مدیر و خانم ناظم به شدت او را دعوا کرده اند؛ ولی چون آن دختر بسیار گریه کرده و پشیمان بود، او را بخشیده اند.

خوشحال و شادان شدم. پرسیدم چرا کاغذ کادو جایزه عوض شده است؟ مادرم پاسخ داد که دختر، بسته را باز کرده بود تا ببیند تویش چیست و برای همین مجبور شدند کاغذ کادو جدید به آن بزنند. با بی صبری بسته را باز کرده و محتویات آن را بیرون کشیدم. اصل کاری آن، کتاب داستان «چرا گوش های خرگوش دراز شد» از ع.احمدی بود که هنوز آن را دارم.

سالها بعد وقتی بزرگ شدم، حدس زدم که آن روز مادرم دزد را پیدا نکرده، بلکه از خود چیزهایی خریده و به عنوان جایزه ی مدرسه به من داده بوده است. این را از مادرم پرسیدم و مادرم هم تایید کرد که همین طور بوده است. مادرم گفت که در آن لحظه نمی خواسته به روحیه ی من صدمه ای وارد شود. نمی دانم اگر به جای مادر مسئول و باسوادم، کسی دیگری مادرم بود که بدون توجه به حس درونی من، تنها سرکوفت نثارم می کرد، چه می شد؟ ولی می توانم حدس بزنم مادرم با آن دروغ مصلحتی خود، مرا از بی اعتقاد شدن به قوانین حاکم بر جامعه ی ما در دوران شکل گیری شخصیتم نجات داد.



صحنه ای از کتاب "چرا گوشهای خرگوش دراز شد" که در آن، حیوانات جنگل گوشهای خرگوش را به جرم خبرچینیهایش میکشند و گوشهای خرگوش به این طریق درازتر میشوند.

(10)

باور کردن میان پرده هایی مثل داستان های کودکانه یا وقایع از جنس مفقود و پیدا شدن جایزه ی

شاگردی من برای یک کودک ضرورت دارد. اما بزرگسال³² که در این دنیا بی عدالتی را تشخیص و آن را از دنیای داستان های کودکانه تمییز می دهد، به زحمت خود را فریب می دهد. آیا او غیر از ساختن هیولا از طبیعت یا استمداد از شیاطین با جادو و یا توجیه تلخی ها با تقدیرگرایی راه دیگری هم دارد؟ شاید تمدن جدید یک راه حل جدید هم داشته باشد چون بر تمامی موارد یاد شده خط بطلان کشیده است. اما پس چرا تا به حال ما این راه حل را ندیده ایم، این را من در بخش بعد توضیح خواهم داد.

³² -منظورم بزرگسال هم به مفهوم سنی و هم به مفهوم عقلی است وگرنه بیشتر بزرگسالان، به واقع، کودکان و با داستان هایی همین گونه کودکانه به زندگی خود معنا می بخشند. شگفت آن که تاثیر جهان بینی های داستانوار از این دست که در آن حق پیروز است، گاه بسیار مثبت است، مثلا تاثیر مارکسیم که پیروزی مستضعفین بر ستمگران و تشکیل جامعه ی بی طبقه را در یک قالب به ظاهر «پیشگویی» و نه «پیش بینی» می کند. حتی کارل پوپر که منتقد مارکسیم است، نتوانسته در مقابل این تاثیر سکوت کند: «نهضت مارکسیسم در اروپای مرکزی، کمتر در تاریخ سابقه داشت زیرا به رغم الحاد و رد ایمان به خدا می بایست به راستی یک جنبش بزرگ مذهبی خوانده شود. مارکسیسم جنبشی در کارگران پدید آورد و به ایشان یاد داد که برای تکلیف بزرگی که در پیش دارند به خود آموزش دهند و به جای نوشابه های الکلی به کوه نوردی روی بیاورند و موسیقی کلاسیک را جانشین موزیک رقص کنند و به عوض داستانهای هیجان انگیز، کتاب های جدی بخوانند و ...» («جامعه ی باز و دشمنان آن»: کارل پوپر، ترجمه ی عزت الله فولادوند، نشر خوارزمی، 1380، ص 1192) مسئله اینجا است که رهبری خلق را اغلب متفکرانی مشاوره می دهند که خیلی بیشتر از کارگران و توده های زحمتکش مذهبی، فرصت مطالعه داشته و در نتیجه ی مطالعه ی نحله های مختلف فکری دچار سردرگمی و حتی پوچی شده اند، نحله هایی که بعضیشان بدبینانه و نومیدانه، ترسیم جهان بینی براساس داستان های کودکانه را به تمسخر می گیرند. شاید متفکران مورد بحث معتقد باشند که لازم است برای پیشبرد مقاصد، به محصلان داستان گفت، ولی چون خودشان اعتقادی به داستان گویی های خویش ندارند نتیجه اغلب جالب از آب در نمی آید.

ما تا به حال راه حل را نیافته ایم چون دست روی دست گذاشته ایم و منتظریم تا پیشگام تمدن جدید یعنی مغرب زمین نامی که به معروف ترین نقاط اروپا و امریکای شمالی اطلاق می شود، آن را از آستین بیرون بکشد در حالی که بعید به نظر می رسد که حاکمان «واقعی» غرب که سرمایه داران و تجار بی وجدانند حتی اگر راه حل را یافته باشند آن را به مردم معرفی کنند تا پایه های قدرت فاسد و پول پرستانه شان ویران شود. ولی ما که غرب را نه از دریچه ی قلم اندیشمندان صادق و بزرگوار غرب، که از دوربین رسانه های تبلیغاتی آن که اغلب حاوی تصاویر جعلی است، شناخته ایم این اظهر من الشمس را نادیده انگاشته ایم. چون رابطه ی ما و غرب از موضع برابر در جنگ های معاویه و روم، به ضعف و خودباختگی ما در مقابل آن در دوره ی متاخر رسیده است.³³

³³ در جدال شرق و غرب برای دوره ای طولانی حتی پیروزی واقعی با شرق بود (حتی اگر از مستفیذ شدن فراوان امپراطوری روم از نخبگان در کلنی های آسیایی و شمال آفریقایی آن امپراطوری صرف نظر کنیم و به جنبه ی متخاصم قضیه نگاه کنیم). «روژه گارودی» در کتاب «وعده های اسلام» که ترجمه ی فارسی آن تحت عنوان «میراث سوم» توسط دکتر حدیدی از طرف نشر قلم به ایران معرفی شد (اصطلاح میراث سوم از خودگارودی و منظور از آن تمدن اسلامی است که در کنار رومی گری و مسیحیت سازنده ی دنیای غرب به شمار رفته اند)، نشان داده است که تمدن غرب تا چه حد مدیون تمدن اسلامی است و در تمام این سالهایی که ما مسلمانان با تحقیر به اروپای عقب افتاده ی پس از سقوط امپراطور روم نگاه می کردیم، اروپاییان ما را به دقت زیر نظر داشتند و اختراعات و کشفیات و نهادها و بنیادهای اسلامی را اخذ یا تقلید می نمودند. همین معامله را اروپاییان با تمدن های بزرگ دیگر چون چین و هند هم نمودند. به نظر هابسون، مهمترین روش ها و ابزارآلاتی که پیشرفت کشاورزی و حمل و نقل را در دوره ی فئودالیتة ی اروپا محقق کردند، ابداع چینیان هستند که یا از طریق جاده ی ابریشم از چین به روم رسیدند و یا از طریق کوچ نشینان ترک - تاتاری که از مرزهای چین به اروپا می کوچیدند، بدان قاره رسیدند (ریشه های شرقی تمدن غربی: جان. ام. هابسون ترجمه ی عبدالله فرحی- پژوهشکده ی مطالعات فرهنگی و اجتماعی وزارت علوم، تحقیقات و فن آوری: 1389، ص 9-175). با تاسیس امپراطوری های چین (در آسیای شرقی) و عرب (در آسیای غربی و میانه و شمال آفریقا) و اتحاد موقت چین و خاورمیانه در دوره ی مغول که جمله به گسترش تجارت ختم شد سیل حرکت ابداعات از شرق به غرب سرعت بیشتری یافت.

فرانسیس بیکن فیلسوف انگلیسی (1561-1626) جمله ی معروفی دارد که خود هیچگاه اهمیت آن را درنیافت. وی چهار اختراع: باروت، قطب نمای مغناطیسی، کاغذ و صنعت چاپ را عواملی می داند که «از هر گونه اعتقاد دینی، از هرگونه تاثیر کواکب و از هرگونه کشورگشایی فاتحان، بیشتر در تحول جهان جدید نقش داشت. او خاستگاه این اختراعات را «نامعلوم و بی اهمیت» دانست و تا پایان عمرش نفهمید که این خاستگاه چین بوده است». (رساله ی «پیشگامان علم جدید» از جوزف نیدهام در پرتال جامع علوم انسانی) از این چهار اختراع چینی ها، سه تای اول بی تردید از طریق اعراب و مسلمانان به اروپا رسیدند و چهارمی (چاپ) به نظر هابسون به واسطه ی مغول ها از چین به لهستان و مجارستان و از آنجا به آلمان زمان گوتنبرگ رسیده است (ریشه های شرقی تمدن غربی، ص 316) و نکته این جا است که با همه ی اینها نه چینی ها، نه مسلمانان و نه مغول ها هیچ یک نتوانستند به تنهایی موجب تمدن جدید شوند، آن هم در حالی که به استناد کسی مثل هابسون حتی انقلاب کشاورزی و انقلاب صنعتی بریتانیا بدون اختراعات پیشین چینی ها

خاطرات من از اوایل دهه ی 1370 شمسی، یادآور چنین احساس ضعیفی است. زمانی که کلاس دوم ابتدایی بودم، هنوز عقاب، این مظهر مشهور اقبال، آرزو، پادشاهی و خداوندی، در آسمان شهر زادگاهم آستانه ی اشرفیه اوج می گرفت. بارها آن را به بزرگترها نشان می دادم و می پرسیدم آن چیست؟ بزرگترها هم می گفتند باید «واشک» باشد. واشک همان باشه (قرقی) است که بسیار از عقاب کوچکتر است و شهرت اسطوره ای عقاب را ندارد. امروز من تردید ندارم آن پرنده های باشکوهی که در دوران کودکی می دیدم، عقاب بودند ولی انگار نه من و نه بزرگترها نمی توانستیم آن را باور کنیم. عقاب کجا و شهر ما کجا؟ در این نکته حکمتی نهفته. چون درست در همان زمانی که عقاب ها از آسمان ما ناپدید می شدند، شهر در حال تغییراتی بود. پیش از آن، کیفیت زندگی شهری پایین تر از امروز بود. گازکشی همه جا نبود و مردم با پیک نیک گازی غذا درست می کردند. صدای گوش خراش غلتیده شدن کپسول های بزرگ گاز روی زمین که مردم آنها را با هل دادن بوسیله ی پاهایشان به سمت خانه ی خود حرکت می دادند، آهنگی آشنا برای ما بود. در خانه مان تنها یک بخاری نفتی داشتیم که در پاییز و زمستان تنها قادر به گرم کردن یکی از اتاق های خانه بود. همه ی اعضای خانه در همان اتاق جمع می شدیم، مشق می نوشتیم، تلویزیون می دیدیم، آشپزی می کردیم و می خوابیدیم. قطع شدن آب لوله کشی و برق که امروز به ندرت اتفاق می افتد آن موقع امری عادی بود. به یاد ندارم که در آن سالها هرگز در خانه ای میز ناهارخوری یا مبلمان دیده باشم. مردم روی زمین می نشستند و از آنجا به تلویزیون (معمولا سیاه و سفید) که مطابق عرف روی یک کمد کم ارتفاع یا طاقچه بود، سربالا می نگریستند. در آن سالها هیچ کس از این وضع شکایت نداشت و همه آن را کاملاً طبیعی می دانستند بنابراین کمتر کسی آرزوی یک زندگی اشرافی امروزی را در سر داشت. اما طی سالهای بعد همانطور که امکانات زندگی غربی بیشتر و بیشتر وارد زندگی مردم می شدند (گاز لوله کشی، تلویزیون رنگی، ویدئو، موبایل، اتومبیل های مدل جدید، کامپیوتر و ...) چیزی که در زندگی آنها می مرد، احساس دشمنی با طرز فکر دنیای غرب بود.

(2)

سال 1373 یعنی کمی پیش از این که یکچنین تغییرات فیزیکی سرعت بگیرند، مصادف شده بود با بازپخش یکی از نوستالژیک ترین فیلم های دهه ی شصت تلویزیون یعنی «جنگجویان کوهستان». این سریال ژاپنی براساس یکی از رمان های کلاسیک چینی به نام «حاشیه ی آب» اثر «لوگوآنگ جونگ» و «شی نیان» ساخته شده بود و داستان یاغیانی عدالتخواه در «لیانگ شان پو» در زمان امپراطور

ممکن نمی شدند (همان، ص 372-325) در این که چه عواملی مانع تحقق مدرنیته در تمدن های بزرگ شرق شده است، نظریات مختلفی ابراز گردیده اند که چون مجال آن نیست، از پرداخت به آنها صرف نظر می کنیم. در مورد امریکا باید از تاثیر سیاهپوستان افریقایی تبار و سرخپوستان بومی بر آن (علیرغم تمام ستمی که اروپاییان سفیدپوست بر این دو گروه وارد کردند) سخن آورد. به نظر کارل گوستاو یونگ «یک امریکایی برای ما چهره ی عجیبی است از یک اروپایی با رفتار یک سیاهپوست و روح یک سرخپوست» (مشکلات روانی انسان مدرن ترجمه ی محمود بهفروزی: نشر جامی: 1385: ص66) و او این را در دوران جلو زدن امریکا از اروپا به مثابه ی یک تعریف به کار برد.



تصاویر: سریال جنگجویان کوهستان

«هوی دزونگ» (قرن 11 میلادی) را روایت می کرد. این فیلم در آن سال که من دانش آموز کلاس سوم ابتدایی بودم، در بین دانش آموزان بسیار محبوب بود هرچند به دلیل زمان پخش آن (ساعت 10

جمعه شبها) که زمان خواب بچه ها بود، اغلب بچه ها بازپخش آن را فردایش می دیدند (در سال 1373 فیلم ها برای اولین بار بازپخش پیدا کرده بودند). از فرط خاطره انگیزی این سریال، در ایام بزرگسالی آن را تهیه و مجددا تماشا کردم.³⁴ یکی از قسمت های سریال توجهم را بیشتر جلب کرد. در آن قسمت، استاد باروت سازی به نام «هونگ تینگ لی» که در سمرقند فنون خاصی در کار با باروت را از ترکان آموخته بود، به همراه پسرش «سوئه» به لیانگ شان پو پناهگاه یاغیان پای گذاشته و تحت تاثیر جوانمردی آن افراد قرار گرفت. او برای یاغیان، سلاحی آتشین ساخت که در متن فیلم آن را توپ می خوانند و شبیه توپ هم ساخته شده بود (هر چند زمان داستان با دوره ی کاربرد توپ در اروپا فاصله ی زیادی دارد) و یاغیان با شلیک گلوله های این توپ، سپاه اعزامی توسط «گائوچیو» نخست وزیر ظالم را که تنها به سلاح سرد مجهزند، به شدت در هم کوبیدند. اما «لین چانگ» قهرمان فیلم و از سرکردگان یاغیان با دیدن اثرات ویرانگر این سلاح، دستور به نابودی آن داد با این استدلال که اگر این سلاح به دست گائوچیو و دیگر قدرتمندان جاه طلب بیفتد، وسیله ی جنگ هایی بسیار دهشتبار و خونین که به مراتب مصیبت بارتر از جنگ با سلاح سرد است، خواهد شد. بنابراین دیگر نباید مثل این سلاح ساخته شود.

نمی دانم داستان این قسمت چقدر به رمان -که سعادت خواندن آن را نداشته ام- وفادار بوده و اصلا چنین داستانی در تاریخ آمده است یا نه. (طبق اطلاعات من، اولین توپ در سال 1288 میلادی در چین ساخته شده است). همین قدر می دانم که با توجه به اشاره ی راوی فیلم به این که سوئه بعدها به یکی از مردان بزرگ زمانه تبدیل شد، نشان می دهد که این پدر و پسر فرهیخته واقعا در تاریخ بوده اند. به هر حال، چند وقت پیش درباره ی این داستان با دوست جوانی صحبت می کردم. گفت لین چانگ نادان بود که سلاح را نابود کرد. اگر آن را به کار می گرفت، نه فقط گائوچیو را بدون دردرس از بین می برد، بلکه چین را فتح می کرد و امپراطوری آن را در جهان گسترش می داد. پس از اندکی تامل با توجه به آشنایی که با تاریخ چین داشتم، این تز را در ذهن خودم گسترش دادم: من می دانم که کشور چین به عنوان تمدنی کهن همواره با بادیه نشینان کوچگر شمالی که مداوما به آن حمله می کردند، در تصادم بوده است.³⁵ حملاتی که تنها قرن ها بعد و با آتش توپخانه ی امپراطور «کانگ شی» برای همیشه متوقف شدند. حال فرض کنیم داستان فیلم واقعیت داشته باشد و نیز فرض کنیم که گائوچیو توانسته بود هونگ تینگ لی را به خدمت بگیرد و باز فرض کنیم که گائوچیو به راستی همان طور که فیلم مدعی بود، جاه طلبی خودکامه بوده که حتی درصدد سرنگون کردن سلسله ی سونگ و تاسیس سلسله ی «گائو» (خاندان خود) بوده است. در این صورت آیا همین مستبد زورگو که خون مردم را در شیشه می کرد،

³⁴ واضح است که فیلم فقط برای نسل من جالب بوده، ولی باز هم از سر کنجکاوی آن را به دو نفر از فامیل که از خودم جوانترند نشان دادم. یکیشان که دانش آموز بود، شکوه کرد که جنگ های فیلم خیلی مسخره اند (که با توجه به قدمت آن تعجبی ندارد) و نفر دوم که دانشجو بود، گفت که «صداهای فیلم از خودش جالب تر بود» و اشاره اش به دوبله ی قدرتمند فیلم بود که امروز نظیری ندارد (بسیاری از گویندگان متن فارسی فیلم از دست رفته اند و آنها که زنده اند به دلیل سن بالا قدرت صدایشان کاهش یافته و بعضا اصلا گویندگی نمیکنند).

³⁵ بادیه نشینان متخاصم در فیلم مورد بحث هم رنگی داشتند.

بسیار به موقع به کمک سلاح هونگ تینگ لی شر بادیه نشینان را از کشور کم نمی کرد و آنها را به انقیاد خویش در نمی آورد و بدین ترتیب، بخش زیادی از روحیه ی بیگانه ستیزی چینی ها که در سده های بعد به شدت آنها را در مقابل دنیای خارج سترون کرد، از بین نمی رفت؟

این که این سوال بی جواب مانده، برای خود دلیل دارد. حقیقت این است که در تمام طول تاریخ و در همه ی کشورها، لین چانگ ها و گائوچیوها در کنار یکدیگر بوده اند ولی در اغلب موارد، نفوذ لین چانگ ها از گائوچیوها بیشتر بوده مثلا در این مورد باید گفت برخی چون هابسون معتقدند «چینی ها به علت آموزه های کنفوسیوسی علاقه ای به امپریالیستی شدن نداشتند. (وگرنه) چین از (سال) 1100 تا 1840 (م) قدرت اقتصادی ژرفا نگری بیش از همه ی کشورهای دیگر داشته است».³⁶ و بنابراین چنین توانایی در آن بوده. پس رمز قضیه در مسئله ی اخلاق نهفته است و بی گمان اخلاقی مشابه در سال 1373 ما را محکوم می کرد که موقع تماشای قسمت مورد بحث از سریال جنگجویان کوهستان، نظر لین چانگ را بدون هیچ شک و شبهه ای بپذیریم و او را در نابود کردن توپ سپاس گوئیم. حال معلوم می شود چرا اروپاییان اولین ملتهایی بودند که سلاح گرم را به طور گسترده تولید و با مدد از آنها امپراطوری های خونین خود را تاسیس کردند. چون در اروپا بیش از هر جای دیگر مادیات بر اخلاق غلبه کرد.

با مروری بر آنچه گذشت، معلوم می شود احمقانه جلوه کردن عمل لین چانگ پیش چشم ایرانی در سال 1393 شمسی، حکایت از تغییر جهان بینی او طی 20 سال گذشته دارد و اخلاقی و منطقی جلوه کردن جهان بینی جدید در نظر او بیش از هر چیز نشان از تاثیر معنوی غرب یعنی همان اقلیمی دارد که ایرانی آن را دشمن می داشته است.

(3)

عادی جلوه کردن منطق دشمن- روی کلمه ی دشمن دقت کنید- یعنی اوج گرایش به سمت آن اما مگر چنین چیزی ممکن است؟ سالها است که انتقادات بی شماری بر سرپای تمدن غرب فرود می آیند و همه شان در ایران و دیگر ممالک شرقی در بلندگوها و رسانه ها بزرگنمایی می شوند تا بلکه مخاطب را از غربی شدن همه جانبه بترسانند. بسیاری از انتقادات هم درست و به جا هستند. پس چرا اثر نمی کنند؟ پاسخ این است که انتقادات بی اثرند چون زیاد شنیده شده اند. بگذارید مثالی بزنم:

یکی از نزدیکان ما دو فرزند پسر خردسال (دوقلو) دارد. او قبلا یک سی دی فیلم انیمیشن از داستان «شنل قرمزی» را به طور مرتب برای بچه هایش می گذاشت تا تماشا کنند. تا این که پس از مدتی مادر مشاهده کرد که بچه ها شب، کابوس گرگ داخل فیلم را می بینند و در حال خواب، با اضطراب، نام «آقا گرگه» را به زبان می آورند. از آن موقع، دیگر آن فیلم را برای بچه ها نگذاشت. اما تکنیک

دیگری را به نفع خود در پیش گرفت. بدین ترتیب که هرگاه می دید بچه ها دارند به کار نادرست یا خطرناکی دست می زنند، پای «آقا گرگه» را وسط می کشید. مثلاً وقتی بچه ها به سمت در مشرف به پلکان می رفتند تا بازش کنند، می گفت: «اونجا نرو، آقا گرگه هست ها!» یا اگر کیف پول مادرشان را می خواستند باز کنند، می گفت: «بازش نکن. اون تو آقا گرگه هست ها» که پس از شنیدن چنین جملاتی بچه ها با ترس، از ادامه ی کارشان صرف نظر می کردند. اما پس از گذر زمان، اثر این تکنیک کم رنگ شد؛ ظاهراً کم ترس بچه ها از آقا گرگه ریخت.

حالا شما بچه را بگیرید به جای ملت شرق و فضای اتاق را با همه ی وسایل بی خطر (از جمله بازیچه ها) و خطرناکش (چاقوی آشپزخانه و ...) را بگیرید فضای فرهنگ شرقی و محیط بیرون از اتاق را بگیرید دنیای ناشناخته ی غرب که از طریق دستگیره ی در اتاق، بچه های کنجکاو را تحریک می کند: «بیا درو بازکن. بیا بیرون». یک مادر مهربان هم تجسم کنید که بچه ها را از باز کردن در می ترساند ولی هرازگاهی آنها را با خود به بیرون از در می برد. این روند بالاخره یک روز متوقف می شود. مگر نه؟

(4)

دری به سوی ناشناخته ها، این دقیقاً همان چیزی بود که «ترومن» قهرمان فیلم سینمایی امریکایی «نمایش ترومن» (با بازی جیم کری) با آن مواجه شد. او تا آن لحظه همه ی عمرش را در یک استودیو و در کنار آدم هایی گذرانده بود که هیچ یک هرگز از استودیو خارج نشده بودند. این، تصمیمی بود که رئیس استودیو به نام «کریستف» (با بازی اد هریس) برای این آدم های بی اراده گرفته بود. اما ترومن (جیم کری) که لحظه لحظه ی زندگیش زیر نگاه دوربین های کریستف قرار داشت، از کنترل خارج شد. او بعد از یک سفر دریایی به دری رسید که پایان استودیو بود یعنی چیزی که کمک می کرد از آن محیط فرار کند. در همین زمان از لای خورشید پشت ابرها برای اولین بار صدایی با او سخن گفت، صدایی که ادعا می کرد خالق ترومن است یعنی کریستف. کریستف به او گفت که در استودیو زندگی خوبی دارد، ولی معلوم نیست پشت این در، چه در انتظار او است. ترومن به فکر فرو رفت. همه ی مردم از طریق تلویزیون هایشان او را می دیدند و منتظر بودند ببینند چه تصمیمی می گیرد. عاقبت در را باز کرد و از استودیو خارج شد. همه ی مردم پس از دیدن این صحنه از تلویزیون شادی کردند ولی کریستف اندوهناک بود. فیلم همین جا پایان یافت.

ترومن بی شک نماد گروهی از انسان های غربی است که طی قرون متاخر، علیه آن چه مقیدشان می کرد طغیان نمودند. پس یک چنین پایانی برای فیلم هیچ معنی ای جز ستایش از تاریخ غرب ندارد. اما ما می توانیم به بعد از خروج ترومن از استودیو فکر کنیم، چیزی که فیلم نشان نمی دهد. پایان فیلم عمل ترومن را قهرمانانه و شوق برانگیز نشان می دهد ولی نمی گوید دیگر چه بر سر ترومن آمد. صد البته دور از ذهن نیست که به دنبال ترومن و بخصوص بعد از ستایشی که مردم از او به عنوان یک قهرمان می کردند برخی او را الگو قرار داده، از استودیو فرار کرده باشند. در این صورت می توان سوال را

گسترش داد: بر سر این گروه از آدم ها چه آمد؟ آیا راه خوشبختی را یافتند یا به فلاکت افتادند؟ به نظرم این فیلم به یک قسمت دومی نیاز داشت تا این سوال را پاسخ دهد.

حال پیش بینی من را در این باره بشنوید. می توان دو نوع واقعه را ارزیابی کرد: یکی واقعه ای که باید رخ می داد ولی نداد و دومی همانی که رخ داد. آنچه باید رخ می داد و نداد، آن است که ترومن مدتی دنیای خارج از استودیو را شناسایی می کرد و بدی ها و خوبی های آن را با بدی ها و خوبی های استودیو به مقایسه می گذاشت و با معرفی کشفیات خود به ساکنان استودیو آنها را به سمت آینده ای نیک هدایت می کرد. این کار را خود ترومن نکرد، ولی بعضی از کسانی که به دنبالش از استودیو خارج شدند، بدان دست یازیدند ولی صدایشان به جایی نرسید و دلیل آن هم واقعه ای بود که رخ داد بدین ترتیب که ترومن بعد از خروج از استودیو تصمیم گرفت که به مانند کریستف برای خود یک امپراطوری تشکیل دهد و بدین منظور با رسانه هایی که به طرزی مشکوک به چنگ آورده بود، روی دست کریستف بلند شد و مردم را به قلمرو خود خواند. در پرتو محبوبیت ترومن، صدای دلسوختگانی که راه را یافته بودند شنیده نشد چون ترومن بی شک مردی بزرگ بود و به قول چینی ها «مرد بزرگ یک بدبختی همگانی است» و از آنجا که بار به قول چینی ها «دو خورشید در یک آسمان نمی گنجد» ترومن به حذف کریستف همت گماشت و از این رو به کل دست آورد های او خط بطلان کشید که بی اعتبار شود. در فیلم که آشکارا به نفع ترومن ساخته شده، معتبرترین توجیه گر کریستف حذف شده تا کار ترومن درست به نظر برسد. این توجیه گر، فرهنگ است.

(5)

روشن است که ترومن نماینده ی برخی جریانات در غرب است پس این حقیقت که فیلمساز حامی ترومن (و غرب) در فیلمش از ضد فرهنگ بودن ترومن چیزی نمی گوید و مخصوصاً نشان نمی دهد که در استودیو کریستف کسی که هدف طغیان ترومن واقع شده فرهنگ وجود دارد، مشخص می کند که فرهنگ هنوز در غرب اعتبار دارد. این، بدان معناست که حتی خود غربیان هنوز صددرصد غربی نیستند چون سرژلاتوش از تمدن غرب به عنوان یک ماشین اقتصادی- فنی ضد فرهنگ یاد می کند که اولین قربانی آن فرهنگ های خود اروپا بوده اند: «حتی جوامع روستایی در فرانسه فرهنگ هایی غنی داشته اند که با فرهنگ های جوامع جهان سوم قابل مقایسه اند. با وجود این، طرز زندگی آنها به طور غیرقابل باوری ابتدایی و فقیرانه است. این «وحشی گری» با تمدن مخالف است».³⁷

البته به گفته ی لاتوش، تمدن های بزرگ دیگر- چین، هند، اسلام- هم تا حدود زیادی ضد فرهنگ ظاهر شده اند. اما باید بدین جمله افزود که آن تمدن ها خود از جنس فرهنگ بوده اند و در ازای آن چه از فرهنگ تمدن های مغلوب از بین برده اند، چیزی برای عرضه داشته اند. اما غرب و ممالکی که در غربی شدن افراط کرده اند برای آنچه از دست داده اند جایگزینی یافت نکرده اند و بسیاری از مردم این

³⁷ غربی سازی جهان: سرژلاتوش- ترجمه ی امیررضای، نشر قصیده (1379)، ص 73



در این انیمیشن نوستالژیک دوران ما، «پسر نابغه» تکنیک های خود را برای کمک به پدرش و حل مشکلات زندگی ساده شان به کار میگرفت. سومین شخصیت داستان در کنار این پدر و پسر، یک پرنده بود.

ممالک به خلا فرهنگی دچارند به طوری که بخش وسیعی از این مردم دوست ندارند مردم غیر غربی جهان به دنیای غرب ملحق شوند مبدا دنیا به کل هویتش را از دست بدهد.³⁸ هوشنگ راستی در هشتمین جشنواره ی فیلمکس توکیو مشاهده کرده بود که هنگام نمایش فیلم «سنتوری» (داریوش مهرجویی) از ایران، بیش از نیمی از صندلی های سالن بزرگ «آساهی» خالی بود: «هنور بسیاری از تماشاگران ژاپنی تصورشان از ایران در حد فیلم «خانه ی دوست کجا است؟» و بچه ها و چند روستا متوقف مانده است. یک خانم ژاپنی را می شناسم که تا حالا 23 بار «خانه ی دوست کجا است؟» را دیده است. در واقع نمی خواهند این واقعیت را بپذیرند که جامعه ی واقعی ایران با تصور آنها از آن که همان بچه های خوب و فداکار و روستایی های دوست داشتنی و فضاهای روستایی است تفاوت دارد».³⁹

شاید حتی بسیاری از مردم مدرن، محیط های این چینی از ماقبل مدرنیته را به عنوان یدکی در زندگی خودشان در نظر دارند. فامیل دوری داریم که سالها است در مجارستان زندگی می کند. ولی می گوید هر

³⁸ باید توجه داشت که بیشترین تلاش در حفظ و معرفی آثار کلاسیک شرق را برخی غربیان کرده اند. اکبر ص. احمد نویسنده ی پاکستانی می نویسد: «در ترجمه های انگلیسی زندگینامه ی بابُر، سفرنامه ی ابن بطوطه، تفکرات ابن خلدون به مطالعه ی این آثار گرانسنگ نائل شدم. شخصا باید از زبان انگلیسی سیاس گزار باشم چه مرا در کشف غنای میراث فرهنگی-اسلامی خویش بسیار یاری کرد» (پست مدرنیسم و اسلام: ترجمه ی فرهاد فرهمند فر، نشر ثالث، با همکاری مرکز بین المللی گفتگوی تمدن ها، 1380، ص 258)

³⁹ به همان سادگی (هشتمین جشنواره ی فیلمکس توکیو) هوشنگ راستی، مجله ی فیلم،

چقدر هم آنجا زندگی کند، نمی تواند به کمبود پدیده ای به نام «وفاداری» در میان مجارها عادت کند. می گوید که در این جامعه ی آزاد غربی، وقتی زنی مجرد با مردی دوست می شود، اولین کاری که می کند، این است که از او بچه دار می شود تا بلکه به این طریق هم که شده، مرد را کنار خود نگه دارد. ولی حتی در این شرایط، بسیاری از مردها زن را بچه به بغل رها می کنند و به سراغ زن های دیگر می روند. البته این فامیل ما از بی وفایی های زنان و خیانت های آنها به خانواده شان هم داستان ها دیده که البته این بی وفایی تا حدود زیادی نتیجه ی آن بی وفایی است. به گفته ی این شخص، مجارها وقتی به شرقیان بر می خورند، سعی می کنند آنها را کنار خود نگه دارند چون معتقدند شرقی ها به خاطر سنت هایشان به هم وفادارند اما متأسفانه بسیاری از این شرقیان هم به اصطلاح «توزرد» از آب در می آیند چون درصد بالایی از شرقیان اصلاً برای فرار کردن از قیدوبندهای جامعه ی شرق به غرب می روند.⁴⁰

با این اوصاف تعجبی ندارد که بسیاری از غربیان و دیگر مردم مدرن، برای پر کردن خلا فرهنگی به وجود آمده توسط مدرنیته، به فرهنگ های ماقبل مدرن رجوع کنند چنان که گروهی به شرق دور، گروهی به عرفان های سرخپوستی و گروهی (بخصوص خانم ها) به اسلام می گروند. البته واضح است که کارداران فرهنگی ممالک شرقی، این گونه رویدادها را به عنوان پیروزی ای برای خود در نظر می گیرند. اما حق همان است که حمیدرضا شکارسری در سال 1384 در قطعه ی زیر بیان کرد (و در روزنامه ی همشهری به چاپ رسید):

باز هم تمام خودت را می دمی در نی

سنگ حتی به شوق

زبور می خواند

گوسفندان تو اما

در کنسرت گرگ ها

برک می زنند.

(6)

تا وقتی که ترومن پایش را از استودیو بیرون نمی گذاشت، محال بود اهمیت فرهنگ به درستی درک شود. اما یک دوره ی خلا فرهنگی این اهمیت را روشن نمود. در این مدت ادعا می شد که علم بهترین

⁴⁰ بی شک پدیده هایی چون اسلام هراسی را اگر چه تا حدودی ریشه در نادانی های برخی از شرقیان دارند تا حدود زیادی هم باید راهکاری از سوی جناح های حاکم در غرب برای مقابله با همین حسن ظن نسبت به شرقیان (که وجود دارد) دانست.

جایگزین برای فرهنگ است و مدعیان علم کمر به بی اعتبار نمودن فرهنگ می نمودند. واژه ی علم واژه ی مقدسی است ولی در این دوره از این تقدس سوء استفاده شد. بسیاری از آنچه ادعا می شد کشفیات علم اند، نه بالواقع کشف، بلکه توجیه گری برای آنچه قبلا وارد میدان شده بود و در واقع توجیه گر واقعیات عصر مدرن بودند. مثلا زیگموند فروید دانشمند و شاگردانش وقتی از آزادی جنسی به عنوان راهکاری علمی سخن به میان آوردند که آن از مدتی قبل در حال گذراندن مرحله ی گناه زدایی بود و حالا فقط به تایید علم نیاز داشت.⁴¹ سالها پس از آن، ژان بودریار این سوال مهم را پرسید: «چرا با افزایش میزان آزادی جنسی، تعداد تجاوزهای جنسی افزایش می یابد؟»⁴² او این سوال را بی پاسخ گذاشت چون هنوز یک پاسخ علمی برای آن پیدا نشده است.

بدین ترتیب بود که بعضی از اصحاب علم تجربی کمر به احیای اعتبار فرهنگ شکست خورده بستند از جمله خود فرهنگ شناسان که پیشتر به فرهنگ به دیده ی مواد خام بی استفاده می نگریستند. به طوری که برانیسلاو مالینفسکی لهستانی به انتقادی همه جانبه از یکی از سرمداران این علم یعنی «جیمز جورج فریزر» (انسانشناس انگلیسی) دست زد. فریزر تاریخ را به دوره های (به ترتیب) جادو باوری، دین باوری و علم تقسیم می کرد و مدعی بود که هر دوره به حق دوره ی قبل از خود را بی اعتبار کرده است اما مالینفسکی استدلال می کند که در تمام طول تاریخ، جادو، دین و علم به موازات هم وجود داشته اند.⁴³ این استنباط بخش مهمی از دستاوردهای دوره ی ماقبل مدرن را از یکی از مشهودترین افراط کاری های علم نجات می دهد چون:

«فریزر با پرداختن به حکومت، مالکیت خصوصی، ازدواج، و احترام به حیات انسانی یکی پس از دیگری؛ نشان می دهد که «خرافات» اولیه تا کجا در استقرار و رشد و توسعه ی آنها مشارکت داشته است. در غالب استدلال هایش بین خیر و شر، بین خرافات و دانش عقلانی تمایز قائل می شود و حتی درباره ی نهادهای مذکور می گوید: در پاره ای موارد این نهادها بر شالوده ای پوسیده قرار گرفته اند».⁴⁴

اما مالینفسکی می گوید: «اگر فریزر کامل تر در طبیعت این نیازها تحقیق کرده بود، مسلما بیش از هر چیز، نظریه ی درست منشا نهادهای انسانی و جنبه های فرهنگ انسانی مانند حقوق، حکومت، اقتصاد و سازمان اجتماعی را به ما عرضه می داشت و کشف می کرد که آن اشکال سازماندهی انسانی نظیر خانواده، خویشاوندی، گروه محلی یا شهرواره، و دولت، که از آغاز تا به امروز دوام آورده اند، با

⁴¹ مدتی قبل از ظهور فرویدیسم، حالت افندی که بین سالهای 1803 تا 1806 فرانسه را دیده بود، در موضوع «پاله رویال» از محله های فسق و فجور آن کشور که در آن «1500 زن و 1500 پسر که منحصرأ به عمل لواط اشتغال دارند» تن فروشی میکردند، مشاهده کرد: «اشخاص معظم (فرانسه)، از ما با افتخار سوال می نمایند شما پاله رویال ما ملاحظه نموده اید و زنان و پسران مورد پسندتان واقع گشته است؟» (نخستین مسلمانان در اروپا، برنارد لوئیس، ترجمه ی محمدقائد، نشر کارنامه، 1389، ص 361)

⁴² امریکا: ژان بودریار، ترجمه ی عرفان ثابتی، نشر ققنوس، 1390

⁴³ نظریه ی علمی فرهنگ: برانیسلا و مالینفسکی، ترجمه ی منوچهر فرهیمن، دفتر پژوهش های فرهنگی با همکاری مرکز بین المللی گفتگوی تمدن ها (1383)، ص 223-227

⁴⁴ همان، ص 223

نیازهای معین حیات سازمان یافته‌ی انسانی تطابق دارند و می‌توانست به نحو متقاعدکننده و مقتضی نشان دهد که چرا بعضی از اشکال جادو و مذهب در دوام و رشد پاره‌ای از جنبه‌های فعالیت‌های هماهنگ شده‌ی انسانی و گروه‌بندی‌های انسانی مشارکت داشته‌اند».⁴⁵

از این عبارت کمی دشوار، می‌توان نتیجه گرفت که بسیاری از نهادهای انسان قدیم که بخشی از فرهنگ او به شمار می‌رفتند، به واقع عقلانی‌اند و این که ریش سفیدان و گیس سفیدان با بهره‌گیری از جنبه‌های غیرعقلانی یا شبه عقلانی (جادو و مذهب) آنها را توجیه می‌کردند، دلیل بر غیرعقلانی بودن همه چیز فرهنگ نیست. علم این گونه از زبان مالینفسکی و دیگران از فرهنگ اعاده‌ی حیثیت می‌کند تا ثابت شود که فرهنگ جزء لاینفک تمدن است حتی جزء والاترین تمدن یعنی تمدنی که بر پایه‌ی علم استوار است پس می‌توان گفت درست‌ترین شیوه‌ی برخورد با تمدن را ژاپنی‌ها (در دوره‌ای از تاریخ خود) داشتند که فرهنگ را زیربنای تمدن نمودند. خواهیم دید که ژاپنی‌ها رابطه‌ی سازنده‌ی بین فرهنگ و تمدن را از همان نقطه‌ای شروع کردند که بخش مهمی از کتاب حاضر را تا بدین جا به خود اختصاص داده یعنی روستا.

(7)

ژاپن اولین کشور آسیایی بود که به پیروی از اروپا به صنعتی شدن روی آورد. در آن زمان بسیاری از ناظران در غرب از این روند انتقاد می‌کردند. آنها می‌گفتند که ژاپن مراحل را که اروپا طی کرده، پشت سر نگذاشته است و به زودی صنعت آن سقوط خواهد کرد. اما مقاومت ژاپن همگان را به تعجب واداشت و این سوال را ایجاد کرد که مزیت ژاپن چه بوده است؟ این سوال، سوال قدیمی تری را مهمتر می‌کرد و آن، این بود: ژاپنی بودن اصلاً یعنی چه؟

پاسخ «نوریناگاموتوری» (1730-1801) از پیشتازان ناسیونالیسم ژاپنی به این سوال دوم معروف است. او به پایه‌های چینی تمدن ژاپن حمله برد و سعی کرد تا از لایه‌های صفحات کوجیکی (مجموعه‌ای از داستان‌ها و افسانه‌های ژاپنی مربوط به قرن هشتم میلادی) ژاپن اصیل را کشف کند. اما این شیوه مورد انتقاد دو فیلسوف مکتب کیوتو در سده‌ی بیستم به نام‌های «شونیئی اوئه یاما» و «تاکشی اوئه هارا» قرار گرفت. این دو فیلسوف «این فرضیه را آوردند که هویت فرهنگی ژاپن عبارت از شیوه‌ی تصفیه و اقتباس تأثیر و نفوذ خارجی است و در عصر طولانی دیرینه سنگی که دوران نضج‌گیری و ساخت و پرداخت ناپیدای تمدنی پیش از شروع تاریخ است، معیار و مقیاس ارزشی‌ای زاده شد که کار بعدی انتخاب اصلح و دگرگون‌سازی را امکان‌پذیر ساخت».⁴⁶

«یوشیو آبه» موضوع را این چنین باز می‌کند:

⁴⁵ همان، ص 223

⁴⁶ مقاله یوشیو آبه با عنوان «فرهنگ ژاپنی در جستجوی هویتش» کتاب «هویت ملی و هویت فرهنگی» ترجمه و تالیف جلال ستاری، نشر مرکز (1383) ص 345

« می توان این وجه نظر اخیر را که گویا ما به الاشتراک همه قشرهای نفوس ژاپنی است، «روستایی منشی» نامید. در سال 1956، «مینوروکیدا» (متولد 1895) نویسنده و جامعه شناس که در گذشته شاگرد «مارسل موس» بود، در تحقیقش («آنچه در ژرفای فرهنگ ژاپنی پنهان است») خصائل سلوک اجتماعی فرهنگی افراد جماعت منزوی و تک افتاده ای را که در گوشه ای کوهستانی از ایالت توکیو می زیست، توصیف و شرح کرد و معتقد شد که در شیوه ی برخورد روستاییان با هر عنصر خارجی از لحاظ اداری و فرهنگی، که همانا از صافی گذراندنش و سپس تطبیق یافتن با آن است، نمونه ی اصلی یا اسوه ی واکنش جامعه ی ژاپنی در قبال تمدن های بیگانه را باز یافته است. ذهنیت روستاییان که در عین حال بدگمان و کنجکاو بود، چنان کار می کرد که فقط اجازه ی اخذ چیزهایی را می داد که به آسانی در قوالب موجود از پیش، جا می افتاد و تا حد ممکن، عواقب این رخنه و نفوذ را محدود می کرد، بدین معنی که در غالب موارد، این اخذ و اقتباس، آزمون هایی بود که به فرجام آنچه که پذیرفته شده بود، اعم از ایدئولوژی مارکسیستی یا کشت گیاهی ناشناخته، به آسانی رها می شد اگر وام گیری ها توفیق ناپایدار و گذرای داشت».⁴⁷

مطابق این نظر، ژاپنی ها قرن ها است همچون اهالی روستای مورد نظر با واردات معامله کردند و این معامله به همان شکلی که با تمدن کهنسال چین انجام می شد، با تمدن غربی هم ادامه یافت. ممکن بود «چیزی» برای این وارد فرهنگ ژاپنی شود که یک مشکل بومی را حل یا راحت کند. آنگاه آن چیز، خود بخشی از فرهنگ می شد و به نوبه ی خود راه را برای ورود چیزهای دیگر که ممکن بود پیش از این، اخذ آنها مانع داشته باشد باز می کرد و این زنجیر، ادامه می یافت. این پروسه در دوران معاصر ژاپن به شدت نقصان یافته است که جامعه ضرر آن را حس می کند.



با دریافتن رمز موفقیت ژاپن، اشکال مدل مدرن سازی ایران که در روزگار پهلوی به جد دنبال می شد، مشخص می شود. فرهنگ در این مدل جایی نداشت. دو پادشاه سلسله ی پهلوی می خواستند ایران را به سرعت صنعتی کنند در حالی که فرهنگ مردم ایران هنوز روستایی و ایلی بود. در زمان به قدرت رسیدن رضاشاه جز انگشت شماری شهر بزرگ نداشتیم. اکثریت عظیم مردم روستایی بودند و 33 درصد جمعیت کشور را عشایر کوچ نشین تشکیل می دادند. یقیناً صنعتی کردن و شهری کردن ایران پروسه ای زمان گیر بود که جز با فرهنگ سازی تدریجی و مرحله به مرحله موفق از کار در نمی آمد. اما سلسله ی پهلوی شبیه به راننده ای بود که می خواست با اتومبیل از روی دره ای با پهنای عظیم بپرد؛ کوتاه ترین راه و در همان حال ریسک آمیزترین راه. یک راننده ی محتاط و معقول در این گونه مواقع به دنبال راه طولانی تر ولی امن تری می گردد، او می داند که به هر حال به آن سوی دره خواهد رسید و دیررسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است.

ژاپن هم در دوره ی میجی (که به صنعتی شدن گسترده روی آورد) یک شبه ره صدساله نرفته بود. پیش از آن، در دوره ی حکومت خاندان توکوگاوا (که در عصر میجی برچیده شد) 200 سال بود که کشور داشت آثار تلخ جنگ های داخلی و قبیله ای را محو می کرد. مقایسه کنید با آغاز حکومت پهلوی که اندکی پیش از آن، حکومت ایران (قاجار) جز بر تهران و مناطق اطرافش سیطره نداشت و در هر گوشه ی ایران، سردار یاغی ای، راهزنی، رئیس قبیله ای ... بساط خودمختاری پهن کرده بود و روس و انگلیس هم قوز بالای قوز بودند. اصلاً رضان خان با پایان دادن به این وضع بود که آنقدر محبوبیت یافت تا شاه شد. این، خدمتی بزرگ بود. ولی بقیه ی قضیه که همان یک شبه ره صد ساله رفتن باشد، بیشتر نشانه ی جاه طلبی است تا خدمت.

متأسفانه رضاشاه مرد کم سواد بود که در دوران حکومتش تنها یک کشور خارجی را دید و آن هم ترکیه ی آتاتورک بود، جایی که سیاست غربی سازی از بالا، به زور بر آن تحمیل شده بود. رضاشاه فکر می کرد این سیستم حتماً در ایران هم جواب می دهد. او غافل از این بود که ترکیه، اساس امپراطوری عثمانی بوده که تا دل اروپا پیش رفته بوده و سروکله زدن مردمش با اروپاییان از قدیم چاره ناپذیر بوده است. در حالی که ایرانی تنها تصویری که از اروپایی ها داشت، مشتمل بود بر تعدادی نظامی که خاک ایران را لگدمال چکمه های خود کرده و همه گونه تزویر و جنایت بر مملکت تحمیل نموده بودند. ایرانی نمی توانست بفهمد که آخر چرا باید خود را با دستاوردهای «دشمن» هماهنگ کند؟ ایرانی عمیقاً دستخوش بیگانه ستیزی بود.

نتیجه ی سیاست های پهلوی این شد که طی دهه ها ایرانی تنشی عمیق را در خود حس می کند، از سویی به سمت غرب جلب می شود و از سوی دیگر از آن واهمه دارد و در همه ی گام های خود تزلزل دارد. بلاتکلیفی بین زندگی سنتی بومی و زندگی غربی و عدم توان ایجاد هماهنگی بین این دو و به وجود آوردن سنتز از آنها، سرنوشت بسیاری از مردم ایران بوده است.

مسئله همین است که ما شک داریم. نمی دانیم از بین دو تجربه ی ایرانی و غربی کدام درست ترند. در این باره باید گفت که در مقابل مشکلات مختلف، باید به سنن مختلف رجوع و بررسی نمود که کدام تجربه ها موفق ترند و واضح است که اتکا کردن به تنها دو تجربه و سنت (ایرانی و غربی) نتیجه را ضعیف می کند. حقیقت این است که سالها تحقیر غرب از سوی ما چیزی جز ریا و فریب نبوده است چون از کل سنت های موجود در جهان دقیقاً فقط همین یکی یعنی غرب را آن هم به طور ناقص شناخته ایم. در حالی که توصیه به شناخت نگرش های غیر غربی، در ایران به دوران پهلوی بر می گردد. از جمله رضا براهنی در سال 1351 ش نوشت:

«آیا بهتر این نیست که زبان های مهم شرقی، ژاپنی و چینی و اردو و ترکی و ادبیات و هنر و فلسفه ی موجود در این زبان ها در میان این ملیت ها و سازمان های اجتماعی آنان در دانشکده های ادبیات و علوم انسانی تدریس شود؟ اکنون تصویر ما از اعراب، تصویری غربی است، تصویر ما از چینی و ژاپنی و هندی هم تصویری غربی است، حتی تصویری که ما از ترکان ترکیه داریم، تصویری است که غرب برای ما ترسیم کرده است. نفهمیدن موقعیت کشورهای افریقایی و فرهنگی های بومی این قاره، برای ما به منزله ی نوعی از خودبیگانگی است».⁴⁸

«من تصور می کنم که اگر ما موسیقی چینی و ژاپنی و هندی و موسیقی های دیگر شرقی را که به نظر می رسد با روح ما سنخیت هنری بیشتر (نسبت به موسیقی غربی) دارند؛ در کنار موسیقی اصیل ایرانی، به مردم ایران معرفی نکنیم و موسیقی خود را در زمینه ی شرقی و با آگاهی به ریتم های شرقی نپرورانیم، به زودی باید فاتحه ی موسیقی اصیل ایرانی هم خوانده شود».⁴⁹

این گونه پیشنهاد ها فقط از جانب ایرانیان داده نشده است. لوکلر فرانسوی نیز گفته است: «کتابخانه ی انسان قرن 21، دیگر الزاماً کتابخانه ی یک تمدن خاص نیست بلکه کتابخانه ی بابل خواهد بود».⁵⁰ واضح است که ما از این پیش بینی نیز فاصله ی زیادی داریم (چند وقت پیش مجله ی معروفی را گرفتم که پرونده ای در جهش اقتصادی چین داشت ولی حتی یک مقاله از خود چینی ها در آن نبود. نویسندگان یا ایرانی بودند یا غربی). می توانم بگویم اگر امروز درصد زیادی از جوانان به سمت بعضی سرگرمی های پوچ و مضر غربی روی آورده اند، نتیجه ی بی توجهی به این توصیه ها است. چون اگر با سنت های دیگر جهان که بعضیشان بسیار به سنت های خودمان شبیهند آشنا بودیم اعتماد به نفسمان بیشتر می بود. درست است که دوا ی بعضی از دردهای جامعه ی ما در غرب است؛ اما آدمی زاد که برای درمان همه جور مرض خود، فقط به یک دکتر رجوع نمی کند. مثلاً آیا تا به حال، کسی را دیده اید که برای جراحی گوش یا بینی به دکتر قلب رجوع کند؟ یا آیا کسی که دندانش درد می کند، پیش دکتر مغز و

⁴⁸ تاریخ مذکر: رضا براهنی (1351)، ص 78-79

⁴⁹ همان، ص 90

⁵⁰ جهانی شدن فرهنگی: آزمونی برای تمدن ها: ژرار لوکلر، ترجمه سعید کامران، مرکز

انتشارات وزارت امور خارجه، ص 346

اعصاب می رود؟ این حرف ها را که زده ام، به ایرانی ها برنخورد. همه جای دنیا (کم یا زیاد) همین درد است.

هر کدام از این فرهنگ های غیر غربی که با آنها مواجه می شویم، درست به مانند تمدن غربی خرافات و نادرستی هایی دارند. اما حتی همین هم می تواند به ما درس بیاموزد و حتی گاهی سبب غرور ما و اهمیت دادن به داشته های خودی شود. مثلاً این سخن اسلام که همه ی انسان ها برابرند مگر از جهت تقوا، چیزی نیست که در همه ی فرهنگ ها یافت شود. امروز پیش من ایرانی مسلمان این قدر از حقوق برابر حرف می زنند که من اهمیت حرف اسلام را درک نمی کنم و فکر می کنم همه جا و همه وقت این، امری بدیهی بوده. غافل از این که به عنوان مثال در هند هیچ چیز بدیهی تر از یک نظام طبقاتی سنگدلانه که روحانیون در بالاترین جای آن و مردمان فقیری که «نجس» خوانده می شدند، در پایین آن قرار داشتند تلقی نمی شد. در اسلام اگر چه برده داری وجود داشت ولی آزاد کردن برده امری شایسته و حتی کفاره ی گناهان قلمداد می شد ولی در هند هیچ کس از پایین ترین طبقه نمی توانست از انگ نجس بودن نجات یابد و هرگز هیچ کس نمی توانست با کسی خارج از طبقه ی خود ازدواج کند. ادعا می شد روح انسان های نیکوکار در زندگی بعدی به صورت اشراف و روحانیون متعتم تناسخ می یابد و بدکاران به درجات به طبقات پایین تر تناسخ می گیرند تا این نابرابری توجیه می شود. در روم باستان نیز وجدان هیچ یک از اشراف از بابت نابرابری باور نکردنی آزرده نبود. جمله ای منسوب به "کاتو مهین (خطیب رومی) می گفت: «بهای پسران نیکو منظر بسی بالاتر از بهای زمین و بهای کوزه های خاویار بالاتر از بهای مواشی است».⁵¹ آن هم در حالی که بسیاری از مردم از تامین احتياجات خود محروم بودند. حتی اعاده ی حیثیت مسیح (یکی از محترم ترین چهره ها در اسلام) از طبقات محروم نیز پس از مسیحی شدن روم و همکاری کشیشان و اشراف، بی اثر شد به طوری که حتی در همین حدود صد سال پیش، نیچه آن قدر جرئت یافت که در «دجال» خود بدترین حملات و دشنام ها را نثار آباء مسیحیت کند و پولس مبلغ مسیحیت در روم را «نفرت نجس ها بر ضد روم و جهان» بخواند.⁵² مخالفت با تبعیض نژادی در غرب چیز تازه ای است. در حالی که در مساجد اسلامی همه جور نژادی کنار هم جمع می شوند. خطابه ای منسوب به الجاحظ، از خصلتهای برجسته ی سیاهان، در مقابل گروهی که عقل سیاهان را از عقل سفیدپوست پایین تر می دانستند دفاع می کند (در این باره: ر.ک. "اسلام در قرون وسطی": فن گوستاو گرونباوم: ترجمه ی غلامرضا سمیعی: نشر البرز: 1373: ص 8-207) در اسلام هرگز محله های سیاهپوست نشین آن طور که همین امروز در غرب وجود دارند پدید نیامدند. در مجموع بدون شناخت تمدن ها و فرهنگی های دیگر اهمیت فرهنگ خودمان مکشوف نخواهد شد. اما در اینجا سوالی مطرح می شود. اگر قرار است از میان تمدن های گوناگون دست به انتخاب بزنیم، چه کسی درست یا غلط بودن مسیر را تشخیص می دهد و آن را هدایت می کند؟ مردم؟ حکومت؟ یا گروهی دیگر؟ این را در گفتار بعد مورد بحث قرار خواهیم داد.

متولیان فرهنگ سازی

⁵¹ جنگ و تمدن: آرنولد توین بی- ترجمه ی خسرو رضایی، انتشارات علمی و فرهنگی، ص 98

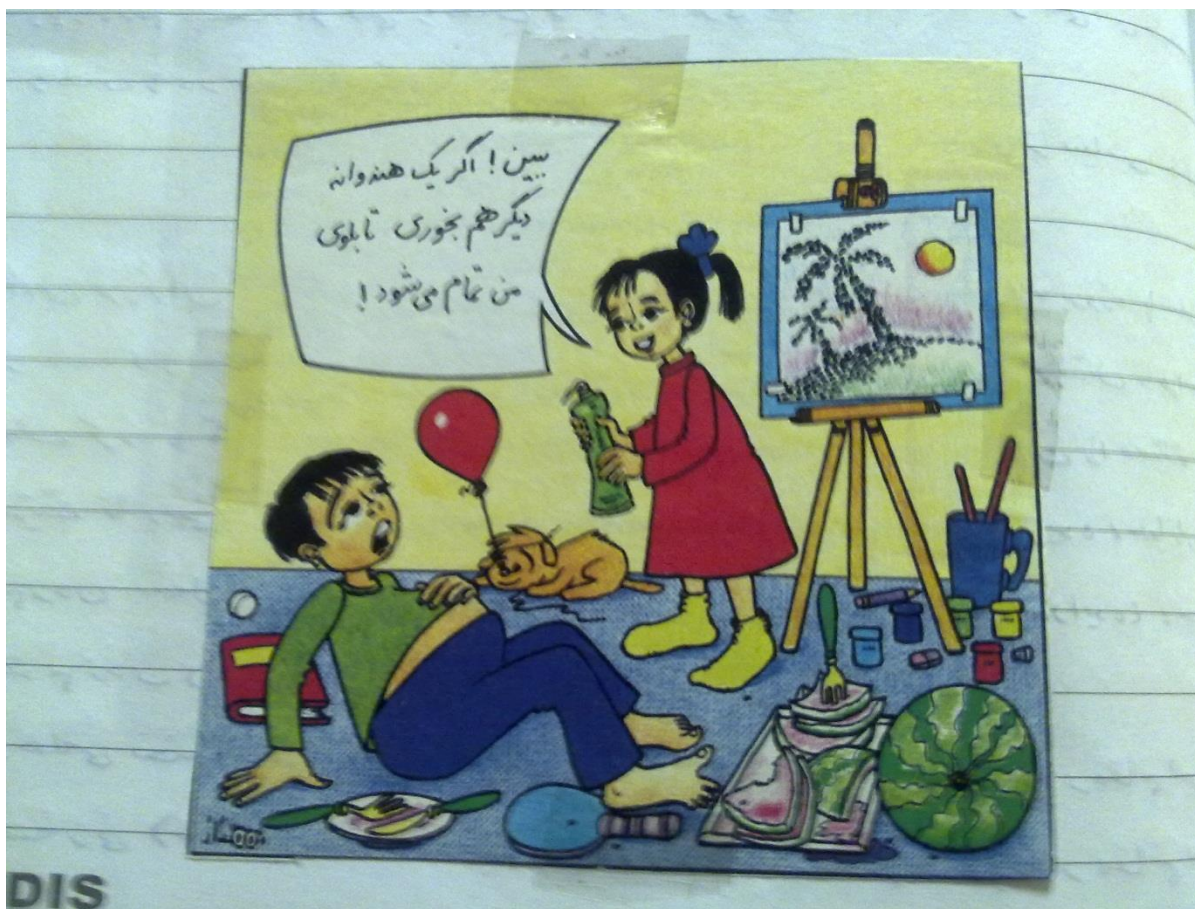
⁵² دجال: نیچه، ترجمه ی عبدالعلی دستغیب، نشر آگاه، ص 128

چنانکه دیدیم، ژاپنی ها میدان مبادله ی فرهنگی را از زندگی روستایی شروع کردند و این اخلاق را برخی «روستایی منشی» خوانده اند. اما لازمه ی پیشرفت روستایی منشی در این است که روستا زیر سیطره ی فرهنگ سازی از شهر قرار گیرد. همواره در طول تاریخ، روستاها بیشتر از شهرها با تغییر مخالفت کرده اند. در همین خاورمیانه روستاها بسیار بیشتر از شهرها در مقابل اسلام مقاومت کردند و حتی پس از مسلمان شدن، آیین های عجیب ماقبل اسلامی را پناه می دادند. مثلاً جوانی لباس های عوضی می پوشید و به کوسه (نماد سال کهنه) تبدیل می شد و به همراه پسر نوجوان یا جوان دیگری که لباس های زنانه پوشیده و مثلاً زن کوسه بود، در محل دست به مسخرگی می زدند: «نویسندگان مسلمان امروزی درباره ی کنایه هایی که کوسه ضمن شوخی ور رفتن با عروس یا عروسهایش و حتی گاه با زنانی که به درخانه ی آنها رفته می زند، سخنی به میان نمی آورند و آن را مسکوت می گذارند در حالی که همین نکات جنبه ی جلف و حتی سرشت هرزه و کثیف نمایش ها را ثابت می کند».⁵³ در این حالت، یکی از اولین جنبه های فرهنگ سازی در ولایات خود را نشان داد. بدین ترتیب که روحانیونی که از شهرها به این نواحی اعزام می شدند به تدریج سبب محو چنین رسومی در بسیاری نواحی شدند. اما این، بدین معنی نیست که روستاییان، دیگر شهری شده اند.

مثلاً عشق به طبیعت و محیط زیست که ممکن است تصور شود برای روستاییان طبیعی است، دقیقاً یک اکتشاف شهری است: «مردمان ابتدایی با به اصطلاح شگفتی های طبیعت که گاه ریشه های احساسات و اعتقادات مذهبی دانسته می شوند، همچون وقایع روزانه برخورد می کنند، زمین لرزه ها، غروب زیبای آفتاب، طوفان های رعد آسا فقط برای یک جامعه ی شهری صنعتی شگفت انگیز است».⁵⁴ مثلاً مادر بزرگ پدری که قبلاً یک زن روستایی بود، اکنون سالها است در شهر زندگی می کند ولی به نظر نمی آید دلش برای طبیعت روستا تنگ شده باشد. معمولاً وقتی که در خانه ی ما است، برای این که حوصله اش سر نرود، برایش تلویزیون روشن می کنیم اگر از برنامه ای خوشش بیاید، تفسیرهای خود از تصاویر تلویزیون را بلند بلند می گوید و می خندد. یک بار شبکه ای، داشت مناظر طبیعی هوکایدو ژاپن را که درست مثل گیلان ما سرسبز و باطراوت است نشان می داد. این قدر تصاویر آن زیبا بودند که تماماً آن را در حضور مادر بزرگ دیدم. ولی مادر بزرگ همه اش سرش پایین بود و تسبیح می زد. گاهی سر بلند می کرد و نگاهی به برنامه می انداخت و می دید همان است و دوباره سر به زیر می افکند. از او پرسیدم مناظر چطور بودند و با بی میلی گفت: بدک نبود. بعد شبکه ی دیگری را گرفتم که پارچه دوزی در یکی از مناطق چین را نشان می داد. به ناگاه مادر بزرگ توجهش جلب و به گزارش دادن ظاهر و لباس و کار چینی ها مشغول شد. معلوم است که آدم ها برای او بسیار جالب تر از

⁵³ چند چهره ی کلیدی در اساطیر گاه شماری ایرانی: انا کراسقوولسکا، ترجمه ی ژاله متحدین، نشر ور جاوند (1382)، ص 215

⁵⁴ ماکس وبر و اسلام: برایان ترنر، ترجمه ی سعید وصالی، نشر مرکز (1390) ص 164



طبیعتند. جز وقتی پای مسائل طبیعی ای در میان باشد که در زندگی روستایی نقش حیاتی ایفا می کند. یک دفعه برف سرزمین تبت را در تلویزیون دید و گفت: «حتماً تا چند روز دیگر برف این جا هم می رسد».

پیرزن روستایی دیگری در زمان شاه در جاده ی بین آستانه و کیسم اتومبیل سوار شده بود. می گفت اتومبیلشان از یک کوه گذشته است. بین آستانه و کیسم هیچ کوهی وجود ندارد. قاعدتاً او فقط یک بالا و پایین رفتن مختصر اتومبیل را حس کرده و فکر کرده این، کوه است. برخی به من گفتند در مسیری قدیمی در این مناطق یک پل خشتی قوسی شکل بوده و احتمالاً همین با کوه اشتباه شده. منطقی به نظر می رسد اما باز هم جالب است که این خانم زحمتکش فرق رودخانه و کوه را درک نکرده است. ظاهراً او این قدر از «ماشین سواری» لذت می برده که اصلاً به بیرون توجه نکرده؛ چون مناظر طبیعی بیرون که همان مناظر روستای خودش را تداعی می کنند برایش جالب نیستند.

از آن زمان چیزی که برای مردم پیوسته اشتیاق می آفریده تکنولوژی بوده است. پدرم تعریف می کند که در زمان کودکی او وقتی کسی با موتورسیکلت از داخل روستای پدر، کنگوراب عبور می کرد بچه ها از دیدن موتور شادی می کردند و به دنبالش می دویدند و با اشتیاق با دیگران درباره ی سروشکل موتوری که آن روز دیده بودند، گپ می زدند، در کودکی نسل من، موتورسیکلت چیز پیش پا افتاده ای بود و آنچه توجه ها را جلب می کرد، هواپیما و هلی کوپتر بود. هر هواپیمایی که در آسمان گیلان ظاهر

می شد، بر زمین غوغا می کرد همین که صدای هواپیما شنیده می شد همه ی کودکان به بیرون می دویدند و در آسمان به جستجوی آن می پرداختند. حتی بزرگان از سر کنجکاوی، سر خود را از پنجره بیرون می کردند. یکی از آشنایان مادر بزرگم که روستایی ساده دلی بود، یک بار در عمرش هواپیما سوار شده بود و در هر مهمانی برای هر کسی بارها تجربه ی در «بالون» بودن خود را با تب و تاب توصیف می کرد. نسل امروز توجهشان به جاده معطوف شده و بر سر دیدن اتومبیل های مدل جدید به هم پوز می دهند. تکنولوژی همیشه جالب تر از طبیعت و ابراز شگفتی هم در درجه ی اول از جانب روستاییان بوده. به یاد یکی از خاطره انگیزترین اشعار کتاب فارسی اول دبستان قدیم می افتم که احتمالا هم نسل هایم خوب به یاد دارندش، شرحش بدین قرار بود:

خوشا به حالت ای روستایی

چه شاد و خرم چه باصفایی

در شهر ما نیست جز داد و فریاد

خوشا به حالت که هستی آزاد

در شهر ما نیست جز دود و ماشین

دلم گرفته از آن و از این

ای کاش من هم پرنده بودم

با شادمانی پر می گشودم

می رفتم از شهر به روستایی

آنجا که دارد آب و هوایی

حقیقت این است که فقط یک شهری ممکن است به یک روستایی غبطه بخورد. پس برای کشف موضوع مهمی مثل حفظ طبیعت و محیط زیست باید از فرهنگ روستایی خارج شد.

(2)

اما این حرف ها بدان معنی نیست که با گسترش شهرنشینی همه چیز حل شده، بلکه برعکس بسیاری مشکلات به وجود آمده که اکنون به درون روستاها کشیده می شوند.

خانم و آقای «ع» زوج مسنی هستند که اکنون ساکن لاهیجانند اما پیش از آن، سالها در روستای یوسفده لاهیجان همراه مادر بزرگ آقای «ع»، نامادری آقای «ع» و خواهران و برادران ناتنی آقای «ع» در

یک خانه زندگی می کردند. به گفته ی خانم «ع» مادر بزرگ آقای «ع» احتمالاً 120 سال عمر کرد و تا آخر عمر به خوبی روی پاهایش راه می رفت و خوش بنیه بود. او هر روز بدون هیچ حرفی از خانه خارج می شد و کسی نمی دانست که به کجا می رود. گاهی شیر یا ماست یا آش یا غذای خانگی همراه خود می برد و وقتی خانم «ع» از او می پرسید اینها را کجا می برد، می گفت: « به تو چی؟ » هیچ کس هم جرئت نداشت سین جیمش کند (اطباء می گویند زنها پس از 50 سالگی شخصیت مردانه پیدا می کنند. این موضوع درباره ی بسیاری از زنان گیلک صحیح است) وقتی پیرزن به خانه بر می گشت، داد و زاری می کرد و می گفت حالش خوب نیست و دارد می میرد ولی پس از مدتی اعتماد به نفس خود را به کف می آورد. این موضوع هر روز تکرار می شد تا این که یک روز گفت که حالش خیلی بد است و حتماً می میرد، آقای «ع» را خواست و به او وصیت کرد و بعد مرد (به همین راحتی). مدتی پس از مرگش معلوم شد کجا می رفت و آن خوراکی ها را کجا می برد: یک بیماری ناشناخته و مسری در آن حوالی رواج یافته بود و چند خانواده بیماران خود را به باغی برده و رها کرده بودند. پیرزن به دیدن آن بیماران می رفت و برایشان غذا می برد.

چرا مادر بزرگ آقای «ع» درباره ی کار خیرش به خانواده ی خود چیزی نمی گفت: من فکر می کنم علت این بود که مطابق تعالیم اسلامی، بهترین نیکی ها پنهان ترین آنهاست چون امکان ریا را از بین می برد. صد البته ریا چیز بدی است. اما فکر می کنم در جامعه ی امروزین لازم است کارهای خوب رو شوند تا خوبی های بیشتری به سمع و نظر ملت برسند چون امروز کاری که افراد فکر می کنند باید انجام دهند، کاری نیست که از بقیه ی کارها بهتر است بلکه کاری است که آدم های بیشتری انجام میدهند. به عبارت دیگر، کمیت جای کیفیت را گرفته است.

این معضل امروز به طور گسترده ای بلای جان شهرها و روستاهایی که از شهر تبعیت می کنند شده است. اما در زمان کودکی من در دهه ی 1370 شمسی هنوز خود را نشان نداده بود. نسل ما در مدرسه به دنبال جذب نیکی بود. یادم می آید کلاس سوم ابتدایی که بودم (سال 1373) از ما انشا درباره ی مادر خواسته بودند. هر یک انشایی نوشتیم و به مدرسه آوردیم. از من خواسته شد انشایم را بخوانم. من هم انشایم را که بسیار معمولی بود خواندم. پس از من دانش آموزی به نام میثم برای خواندن انشا احضار شد. او در انشایش جمله ای زیبا منسوب به پیامبر اسلام آورده بود: « بهشت زیر پای مادران است ». تحت تاثیر قرار گرفتم. پیش خود گفتم: « عجب جمله ی زیبایی؟! » خانه که رفتم، آخر انشایم، این جمله را اضافه کردم. هفته بعد، زنگ انشا موضوع تکراری بود و دانشجویی که در کلاس ما تمرین معلمی می کرد ما را با از رو خواندن انشای تکراری مشغول کرد. از من دوباره خواسته شد انشایم را بخوانم. من همان انشا را با نقل گفته ی پیامبر در انتهایش خواندم. پس از من همه ی دانش آموزانی که احضار شدند همین جمله را در انتهای انشا اضافه کرده بودند؛ شاید از من یاد گرفته بودند.

کاری که ما دانش آموزان در آن هنگام کردیم، دزدی ادبی بود. ولی ما که این را نمی دانستیم. ما فکر می کردیم که باید جمله ی زیبا را جذب کنیم. خیلی از ما در ادامه ی دهه ی 70 و دهه ی 80 عوض شدیم و به مسیر غلطی پا گذاشتیم. ما نیکی را به سخره می گرفتیم. اسفندماه سال 1392 من و دو تن از همسالانم در ساحل کیش شهر گرد هم آمدیم. ما سه همکلاسی سابق، غروب قدم زنان از میان نیزارها می

گذشتیم و صحبت می کردیم. صدای زوزه ی شغال ها از میان نیزارها بلند بود (البته دوستان من فکر کردند صدای جن است که آنها را از اشتباه درآوردم). شاید تحت تاثیر جادوی غروب بود که ما هم به بحث جدی غروب جامعه (بحث جدی بین ما کم رخ می داد) هدایت شدیم بحثی که شنیدن قسمت هایی از آن، از زبان آن دو دوست خاص عجیب بود. آنها قبول داشتند که جامعه مسیر غلطی را طی می کند، ولی معتقد بودند که نمی شود این مسیر غلط را نرفت. چون برای موفق شدن باید همرنگ جماعت شد.

(3)

در اوایل دهه ی 1380 ش، که کنکور غول بی شاخ و دمی بود، دانش آموزی که خود را در مواجهه با دروس تخصصی کنکور ضعیف ارزیابی می کرد، تصمیم گرفت روی درس عمومی ادبیات فارسی سرمایه گذاری کند. او این قدر زیر و بالای دروس کتب ادبیات از دوم دبیرستان تا پیش دانشگاهی را خواند که توی سرش انبوهی از واژگان ادبی به غلیان درآمدند و ناگاه در حالی که خودش هم متعجب بود، شعری سرود؛ آن هم شعری غیرعادی و به نظر خودش مسخره. شعر بدین قرار بود:

در سال هزار و سیصد و نه

افتاد یکی صخره از کُهِ

چون می غلتید به سوی دره

در راه بدید یه کوجه بره [یعنی بره ی کوچک]

گفت سنگ بزرگ ولی دل رحم

به آن کله خر نفهم پروهم

که هی برو کنار بچه ی خوبم

تا له نشوی به زیر پایم

گفتا تو چکار داری خیکی

با بره به این قشنگ و شیکی

سنگک چه توانی بکنی چه؟

می خواهی مرا له بکنی؟ هه

گر راست می گویی بکن ایست

تا نمره ی قدرتت شود بیست

سنگ بزد داد که یا الله کنار

بره همان جا بماند چون چنار

سنگ سرانجام وُرا له نمود

بره بشد همچو یکی خون رود

خوشبختانه این دانش آموز دیگر هوس شعر سرودن به سرش نزد و همین یک بار هم چنان که گفتم، در اثر مطالعه ی زیاد ادبیات بود. چگونگی شعر سرودن دانش آموز مزبور به این قرار بود که یک روز به طور اتفاقی عبارت «در سال هزار و سیصد و نه» را در حالتی آهنگین به لب آورد و بعد از چند بار تکرار آن، پیش خود گفت چه می شود این یک مصرع باشد و چقدر خوب است با مصرعی دیگر به یک بیت تبدیل شود. پس به دنبال قافیه ای برای کلمه ی نه (9) گشت و به گُه (کوه) رسید و در ذهن گفت (چیست که از کوه می افتد؟ آهان، صخره) با فشار مختصری به مغزش یک بیت جور کرد. اما سپس کنجکاو شد که آیا می شود این را به یک شعر تبدیل کرد؟ تصمیم گرفت این را امتحان کند. این شد که روشی را که تا این جا دنبال کرده بود، ادامه داد بدون این که داستانی در ذهن داشته باشد و عجیب این که با همین سعی و خطاها یک داستان جور شد آن هم بدون این که از اول، آخرش معلوم باشد. وقتی شعر داستانی تمام شد، دانش آموز آن را با اشعار پرمغز کتب درسی ادبیات مقایسه کرد و با خود گفت داستان خودش هم باید پیامی داشته باشد و با مروری بر شعر، این نتیجه را از آن گرفت که خطرات خیلی اوقات به انسان (کوجه بره) هشدار می دهند ولی او از سر خودخواهی به هشدار توجه نمی کند و نتیجه ی بدی می گیرد. در این جا دانش آموز مورد بحث احساس کرد که شعر خنده دارش با این نتیجه گیری حکیمانه قابل تحمل تر شده است و می شود آن را برای دیگران بازگو کرد. پس شعر را برای عده ای متفاوت و جدا جدا برخواند. نتیجه همواره یکسان بود. شنوندگان به شعر و ترکیب جالب گیلکی-فارسی و عامیانه – ادبی آن می خندیدند چون حالت هرج و مرج آمیزی داشت. قصد آنها مسخره کردن نبود بلکه ناهنجار بودن شعر برایشان واقعا جالب بود. اما وقتی شاعر، نتیجه ی شعر را می گفت خنده ها محو می شد، سرها به پایین می افتاد و گاهی با سر تکان دادن یا گفتن بله ی کوتاه و نامفهومی که از سر نداشتن جواب به دهان می آمد همراه می شد. شعر تا جایی که خنده می آورد خوب بود. اما جدی شدنش با نتیجه گیری دیگر جالب نبود. با کشف این نکته درباره ی نسل امروز، دیگر تعجب نمی کنم که چرا این نسل، به ادبیات غنی فارسی که ازمنه ی قدیم به جای مانده، بی تفاوت است. در واقع بخش مهم ادبیات فارسی، ادبیات تعلیمی است در حالی که نسل جدید حوصله ی آموختن و تعلیم دیدن را ندارد. قهرمان این نسل، خشایار مستوفی است، شخصیت سریال زیر آسمان شهر با بازی درخشان حمید لولایی. در اوایل دهه ی 1380 ش و همزمان با پخش این سریال، دیدیم که تصویر او را روی پیراهن زده اند که با همان لباس ساده و قیافه ی کج و معوج در حال بالای سر بردن چوبدستیش دهانش به نشان این که چیزی می گوید، باز است و بالا جمله کلیدیش نقش بسته: « می زنم توی مخت ها». خشایار، پیرمردی زودجوش، طمعکار، زحمتکش و مهربان بود و مجموعه ای از صفات خوب و بد یک آدم عامی را با

خود داشت. خوبی هایش باعث می شد تا بدی هایش هم بامزه و نه منزجر کننده به نظر برسند. از این رو از آرمان گرایی فاصله ی زیادی داشت. بدین ترتیب او قهرمان نسلی بود که پیرو واقعیت بودند و نه پیرو حقیقت. حقیقت یعنی آن چیزی که باید باشد. اما واقعیت یعنی آن چیزی که هست و وجود دارد و حقیقی نشده است. به نظر این نسل، آدم مثل خشایار باشد جالب تر است تا این که مثل مصدق یا دکتر قریب باشد. حال و هوای آدم های اطراف ما نسل به نسل بیشتر به توصیفی نزدیک می شود که «سیمون دوبوار» از جامعه ی غربی ارائه داده بود: «مختصری خوبی عیبی ندارد: از همه چیز گذشته، آدمیزاد حیوان که نیست، اما خوبی کردن زیاد، ضعف است و حماقت. آدم خیلی خوب، اندرز بدی به جامعه می دهد. سرزنشش می کنند و او را تقریباً زیانکار می خوانند».⁵⁵



قدیمی تر ها این طور نیستند. برایشان مهم است که چه کسی نیکو رفتارتر است. شاید نسل کنونی هم وقتی پا به سن بگذارند. همینطور بشوند (به قول عربها، جوانی بیماری است که پیری درمانش است) اما تا آن زمان تاثیر بد خود را بر جامعه گذاشته اند و نسل های بعدتر بی گمان نمی توانند تحمل کنند پدر و مادرهایشان آنها را به اصولی امر کنند که خود در جوانی رعایت نکرده اند.⁵⁶ با همه اینها این، نسل

⁵⁵ نقد حکمت عامیانه: سیمون دوبوار: ترجمه ی مصطفی رحیمی، نشر آگاه (1354)، ص 21-24

⁵⁶ بدبینی به گذشتگان همیشه سرآغازی برای فاجعه بوده است. بدبینی نازک اندامی که «دیوید رایزمن» در امریکای دهه ی 1950 مشاهده کرد علیرغم بر حق بودن، نشانه ی خطرهای بزرگتر بود: «رایزمن از دانشجویانش خواست تا درباره ی فرهنگ سرخپوستان «پوئبلو» و «کواکی یوت» مطالعه کنند و بعد از آنها سوال کرد کدام یک از آنها فرهنگشان بیشتر شبیه فرهنگ امریکایی است. نتیجه ی بررسی و مطالعات دانشجویان نشان داد که جامعه ی پوئبلوها جامعه ای است صلح دوست، سرشار از احساس تعاون و تقریباً خونسرد که در آن، هیچ کس آرزو نمی کند تا او را مرد بزرگی بدانند ولی همه آرزو دارند دیگران آنها را مردان خوبی بدانند. متقابلاً سرخپوستان کواکی یوت در جامعه ای زندگی می کنند که همه یکدیگر را رقبای سرسختی می دانند، در عین حال که یک جامعه ی مصرفی است و همه برای

های گذشته و نه خود نسل جوان هستند که به جوان ها امید دارند. مادر بزرگ من که بی سواد است، خوشحال است که نوه هایش درس می خوانند. وقتی ما کتابی را باز می گذاریم و به دنبال کاری می رویم، می گوید: «کتاب را ببند، شیطان می خواند و با سواد می شود ها!» یعنی می داند سواد قدرت می آورد و نمی خواهد شیطان که دشمن انسان است، در اثر خواندن قدرتمندتر شود. اما مگر چند نفر از نسل جدید هستند که قدرت سواد را که دارند درک می کنند؟ سوادآموزی فقط در آن لحظه که تازه همگانی شده بود، بسیار ارزشمند می بود. ولی در آن هنگام مردم به چیزهای دیگری فکر می کردند تا این که از سواد می آموزند و برای جذب دانش استفاده کنند. در حالی که بعضیشان واقعا دوست داشتند یاد بگیرند و وقتش را نداشتند.⁵⁷

سالها پیش که خیابان جمهوری لاهیجان هنوز چشم انداز طبیعی قابل توجهی داشت، مردی که در آن جا خانه می ساخت، در محل خانه سازی مشاهده کرد که سفال هایی از زیر خاک بیرون آمدند که نشان می داد این جا قبلا خانه های دیگری وجود داشتند. بعد از گذشت سالها این فکر هنوز مشغولش می کند که بر سر آن خانه ها چه آمد؟ آیا کوهی آمده که ریزش کرده یا از سمت کوه ها سیلی عظیم آمده. یا دریا (!)

دستیابی به مقام و شان اجتماعی با یکدیگر در رقابت شدید گرفتارند و انگیزه های کسب قدرت و جاه طلبی، نیرومندترین انگیزه ها است. اکثر دانشجویانی که مورد سوال قرار گرفتند وجوه تشابه بسیاری میان سرخپوستان کوآکی یوت و جامعه ی امریکا یافتند و جامعه ی امریکا را ضرورتا جامعه ی دیگری از کوآکی یوت ها دیدند. ولی رایزمن به این نکته اشاره می کند که تصویری که دانشجویانش نقش کردند کمی از حاشیه هم آن طرف تر و به دور از واقعیت است زیرا امریکایی ها بیشتر به انعطاف و نرمش تمایل داشته، مردمانی معتقد به همکاری و تعاون هستند و شباهت های زیادی میان آنان و ویژگی های شخصیتی پوئبلوها وجود دارد». (در سرایشی به سوی گومورا: لیبرالیسم مدرن و افول امریکا: رابرت. اچ. بوک، ترجمه ی الهه هاشمی حائری، نشر حکمت: 1378، ص 5-694) بوک آشکارا حق را به رایزمن می دهد چون اصول امریکایی را می ستاید و شکست فرهنگ آمریکایی را نتیجه ی شورش جوانان در دهه ی 1960 می داند. او فکر می کند این شورش به این خاطر روی داد که به دلیل کثیر بودن جمعیت نوزادان نسلی که در دهه ی 1960 به جوانی رسیدند، تربیت این همه آدم برای متولیان فرهنگ به درستی ممکن نشده است (همان، ص 74) این گفته تا حدودی درست می نماید. اما مثال تحقیق رایزمن که خود بوک نقل کرده است، نشان می دهد که نشانه های شورش قبل از دهه ی 1960 خود را نشان داده اند یعنی جوانانی که پیش از این تاریخ در برتری امریکایی بودن شک کرده بودند. جوانان بی فرهنگ دهه ی شصت فقط شعار ولنگاری نمی کردند، بلکه به جنگ ویتنام و آزار سیاهپوستان هم معترض بودند، درواقع علیه همه ی اصول خوب و بد نسل قبل شورش کردند. البته درنهایت تنها میراثشان برای آیندگان همان ولنگاری بود تا ثابت شود نتیجه ی بی اعتقادی جوانان به بزرگترهایشان چیزی جز فاجعه نیست، بی اعتقادی ای که خود بزرگترها در آن مسئولند.

⁵⁷ مادر بزرگم (از کنف گوراب) از یکی از فامیل پدرش یاد می کند که با سواد و روزنامه خوان بود و گاهی در خانه ی آنها تریاک چاق می کرد و در عالم نئشگی پیشگویی هایی از روز روزنامه می کرد. می گفت: «روزی می رسد همه ی خانه ها آجری می شوند، همه ی جاده ها آسفالت می شوند، جلو در هر خانه ای یک ماشین (اتومبیل) پارک می شود، همه جا برق و تلفن و گاز می آید». که در این لحظه پدر مادر بزرگم با ناباروری می گفت: «تریاک کشیده، پرت وپلا می گوید. مگر این چیزها ممکن است؟».

به لاهیجان قدیم هجوم آورده⁵⁸ است...؟ او امروز این سوال را از جوانها می پرسد چون آنها را نسل اینترنت می داند که به گنجینه ای از دانش نزدیکند. اما می بیند که جوانان امروزی به اتومبیلی که بر خیابان موناکو راه می رود، بیشتر کنجکاوند تا به خانه های اجداد گیلکشان.

قبلا به موضوع محیط زیست اشاره کردم و گفتم پیران روستایی قدر طبیعی را که در آن می زیستند کمتر می دانستند. اما بعضی از بچه هایشان که از بالا تربیت شدند به تدریج اهمیت موضوع را درک می کردند. اما بر اینها نیز یاس به سرعت چیره شد. یکیشان فرهنگی بازنشسته ای است که امروز در لاهیجان راننده ی آژانس است. روزی مسافری را سوار کرد که از لهجه اش معلوم بود گیلک نیست. مسافر گفت که به «رودخانه ی فاضلاب» می رود. راننده ابتدا گیج شد که رودخانه ی فاضلاب دیگر کجا است ولی با اندکی تامل فهمید باید منظور «لاهیجون- رودخانه» باشد. ناراحت شد که یک غیرخودی آنجا را به چنین نامی می شناسد. به یاد می آورد که زمانی- آن هنگام که آب لوله کشی به بسیاری از خانه ها نیامده بود مردم آب همان رودخانه را می خوردند و حالا آنجا به یک گنداب تبدیل شده بود. جوانان کمی هستند که بر این موضوع افسوس بخورند. هر چه باشد، آنها که زلال بودن رودخانه را به یاد نمی آورند و تازه، خدا نگهدار آب لوله کشی را؛ تا آب تصفیه شده هست، چه نیازی به لاهیجون رودخانه است؟!

(4)

در حدود 2500 سال قبل کنفسیوس فرمود: « تنها در زمانی که سال رو به کهولت پیش می رود، می توانیم مشاهده کنیم که درختان کاج و صنوبر و سرو، آخرین درختانی هستند که بر جای مانده اند». (مکالمات، 9-27)⁵⁹

همین حرف را قرن ها بعد «ارنست یونگر» آلمانی به زبانی دیگر زد:

«به زحمت می توان رای داد که نیهیلیزم (= پوچ گرایی) خاص ملت های کهن است. در این ملت ها نوعی شک و خوداری از قضاوت هست که طلسم رویین تنی به ایشان می دهد. اما در میان ملت های

⁵⁸ بعضی از لاهیجانی ها معتقدند که زمانی در گذشته سراسر گیلان به جز لاهیجان زیر آب دریا بوده و در لاهیجان «کوتول شاه» حکومت می کرده است. پشت سر این اسطوره البته نظریه ای علمی نهفته است. این نظریه براساس گزارشات سیاحان و جغرافیدانانی که در طول تاریخ از گیلان سخن به میان آورده اند شکل گرفته و حکایت از عقب نشینی تدریجی دریای خزر از خشکی گیلان در گذر زمان دارد. یعنی زمانی سراسر گیلان زیر دریا بود ولی به تدریج بر خشکی افزوده شد. ولی بعضی دانشمندان دیگر می گویند که آب دریا در گستره ی تاریخ کم و زیاد شده و این، به پرباران بودن سال در کشورهای اطراف دریای خزر بستگی داشت چنانکه «سال پر بارندگی مشهور 1306 و به طور کلی سالهای اولیه ی قرن چهاردهم میلادی از جهان سالهایی بودند که به موجب پاره ای از مدارک تاریخی عربی، سطح آب دریا به حدی بالا آمده بود که تا پای مقبره ی شیخ زاهد [در لاهیجان] میرسید»: «سرزمین میرزا کوچک خان»: دکتر احمد کتابی، انتشارات معصومی (1362) ص 29

⁵⁹ تعالیم کنفسیوس: ترجمه ی فریده مهدوی دامغانی، نشر تیر (1387)، ص 4

جوان و نواخته، نیهیلیسم اگر یک بار پذیرفته شد، مقتدرتر از هر جای دیگر رشد می کند. جهان بدوی و به هم پیوسته و بی فرهنگ، نیهیلیسم را قوی تر و جسورانه تر می پذیرد. تا جهانی که به تاریخ و سنت و توانایی تحقیق آراسته است.⁶⁰



درستی این نظرات به تحقیق ثابت شده است. پس با ظاهر شدن نشانه های بیماری روشن می شود که باید نسل جوان را با سنت و فرهنگ تغذیه کرد تا با زمستانی که در راه است قدرتمندانه روبرو شوند. اما این کار امروز بسیار سخت است. سنت اسلامی هیچ گاه به اندازه ی امروز در مظان اتهام قرار نگرفته و همیشه نهی از آدم کشی از طرف عامل دستور اسلام تلقی می شد. «جوان کول» در مقاله ی «تروریسم و ادیان دیگر»⁶¹ نوشته بود: «برخلاف ادعای افراد متعصب و واپس گرایی مانند «بیل مائر»، مسلمانان از پیروان ادیان دیگر، خشونت طلب تر نیستند. میزان قتل در بیشتر مناطق جهان اسلام در مقایسه با ایالات متحده بسیار پایین تر است». پروفسور «شبلی تلهامی» از دانشگاه مریلند یادآوری می کند که «در سال 2000، خاورمیانه بعد از امریکای جنوبی، کمترین میزان حمله ی تروریستی را به نسبت بقیه ی جهان داشته است» («قمار امریکا در خاورمیانه»: شبلی تلهامی-ترجمه ی احسان الله نیک آیین-نسخه ی

⁶⁰ عبور از خط: ارنست یونگر، ترجمه و تقریر: محمود هومن، تقریر: جلال آل احمد،

انتشارات آبان (1355)، ص 58-59

⁶¹ ترجمه ی ابوالفضل ایمانی راغب، سیاحت غرب، خرداد و تیر 1392

الکترونیکی از سایت نیک آیین:ص29). امروز اما هجمه ی تبلیغاتی شدیدی که علیه اسلام وجود دارد به حق جلوه می کند چون بنیاد گرایی اسلامی، اصیل ترین نوع اسلام تلقی می شود. تا وقتی که فقط القاعده و طالبان بودند، هنوز کسی قبول نمی کرد که اینها بویی از اسلام برده باشند. اما امروز با مطرح بودن داعش روز به روز بر عده ی کسانی که در حقانیت اسلام شک می کنند افزوده می شود. متأسفانه جوانان اخبار منطقه را درست دنبال نمی کنند و از آن تاسف آورتر این که رسانه های اسلامی هم پوشش مناسبی به اخبار نمی دهند. به عنوان مثال این رسانه ها آنقدری که به به ماجرای کشته شدن 17 نفر در فرانسه توسط اسلام گرایان اهمیت دادند (در این ماجرا یکی از کشته شدگان یک پلیس مسلمان بود)، پیش از آن به فاجعه ی وحشتناک کشتار بیش از 140 نفر شامل 130 دانش آموز در یک مدرسه در پاکستان به دست طالبان توجه نکرده بودند. در حالی که رسانه های غربی برای توجیه حضور نظامی غرب در افغانستان و پاکستان هم که شده، به این واقعه پوشش خبری ضعیفی دادند که به هیچ وجه قابل مقایسه با پوشش عظیمی که بعداً به وقایع فرانسه دادند نبود. حقیقت این است که بسیاری از این دانش آموزان بی گناه مسلماً از خانواده های مسلمان معتقد بودند و همین یک اتفاق برای ثابت کردن این که خود مسلمانان در زمره ی بزرگترین قربانیان بنیادگرایی اسلامی هستند کافی است. جوانان ما تحت تأثیر رسانه های غربی، قائله ی داعش را به جنگ بین شیعه و سنی یا مسلمان و نامسلمان تقلیل داده اند و توجه ندارند که این رسانه ها در انعکاس حقیقت، صادق نیستند. آنها فقط وقایع کردستان را انعکاس می دهند. یعنی جایی که غرب از ترس به خطر افتادن نفتش در آنجا توسط داعش، حضور نظامی در آنجا به عمل آورده و این حضور را با نشان دادن جنایات داعش در آنجا قهرمانانه نشان می دهند. این رسانه ها جنایات داعش در حق مسیحی ها و یزیدی ها در کردستان را در بوق و کرنا می کنند اما از مبارزه ی غیورانه ی عشایر عرب و سنی «بونمر» با داعش هیچ نمی گویند. تاکنون بسیاری از بونمر به دست داعش کشته شده اند اما این رسانه ها هدف خود در ثابت کردن تصویر جنگ فرقه ای احمقانه در سرزمین های اسلامی در ذهن مخاطبان خود را دنبال می کنند بنابراین بونمر نباید نشان داده شوند و یزیدی ها باید زیاد نشان داده شوند. رسانه های فارسی زبان وابسته به غرب به دقت مواظبتند از واژه ی «ایزدی» به جای «یزیدی» استفاده کننده تا مبادا مخاطبین ایرانی شیعی به یاد یزین ابن معاویه بیفتند چون قرار است دل این مخاطبین برای یزیدی ها بسوزد. این در حالی است که واژه ی «ایزدی» واژه ای جدید و ساخته ی ذهن شرق شناسانی است که به اعتقاد منشعب شدن یزیدیان از مانویت و دیگر فرقه های ایران باستان واژه ی یزیدی را معرب واژه ی ایزدی می خوانند اما حقیقت این است که یزیدی ها در طول تاریخ همیشه به همان نام یزیدی معروف بوده اند.⁶² قطعاً یزیدی ها شایسته ی کمک های مردم جهانند اما در

⁶² نظریه های قدیمی نام این فرقه را برگرفته از یزید ابن معاویه یا یزید ابن انیسه می دانستند. یزید ابن معاویه متهم است که قصد بازگشت به قبل از اسلام و زنده کردن شرک را داشت و یزید ابن انیسه به گفته ی شهرستانی در «ملل و نحل» ادعا داشت که پس از پیامبر اسلام، پیامبر دیگری از ایران می آید که کتاب دارد و باید به او محلق شد. بنابر این نام یزیدی را احتمالاً دشمنان مسلمان این فرقه به آنها داده اند. وگرنه آنها به نام «عدوی» هم شهرت داشتند که منسوب به شیخ عدی ابن مسافر (متولد دمشق، قرن 12 میلادی) است. بعضی مورخان گفته اند که شیخ عدی از بغداد به حکاری رفت و ریاضت ها و کرامات او مشهور شد ولی پس از مرگش پیروانش دو دسته شدند. گروه اول که مسلمان ماندند در مصر و سوریه موضع گرفتند و گروه دوم که مرتد شدند در کردستان تبلیغ کردند

نیت خیر رسانه های غربی جای تردید است. آنها مظلومیت یزیدی ها را برای کوبیدن اسلام برجسته می کنند تا آن را دینی ضد حقوق بشری نشان دهند وگرنه اربابان این رسانه ها آرزومندند که ملتها و فرقه های منطقه با هم دشمنی داشته باشند. آنها دوست ندارند مردم خاورمیانه با هم متحد و محکم شوند مبادا ترانزیت و نفت و دیگر منافعشان به خطر یا گرو بیفتد. آنها دوست دارند ملت های منطقه همیشه جنگ زده و قحطی زده و ضعیف بمانند و به جان همدیگر بیفتند،⁶³ و تنها زمانی که منافعشان به خطر بیفتد، دخالت می کنند. دخالت های مستقیم جرج بوش پسر از طریق لشکر کشی به منطقه هنوز از دید بسیاری از اینان غیرمنطقی جلوه می کند اما واقفند که تنها به لطف این لشکرکشی ها بود که منطقه به این گند امروزی کشیده شد.⁶⁴ درباره ی افغانستان شاید حقی بشود به بوش داد. اما برای عراق، حمله ی امریکا کدام دستاورد را داشته است که ما نمی بینیم؟ این حرف ها باید به نسل جدید گفته شود، باید گفته شود که تاریخ همان طور که به قبل و بعد از برخی انقلاب های قرن بیستم تقسیم می شود، به قبل و بعد از حمله ی امریکا و متحدانش به عراق هم تقسیم می شود.

لطف الله میثمی در سر مقاله ی شماره ی 88 «چشم انداز ایران» (آران و آذر، 1393) یادآوری می کند که پیش از این حمله 150 سال بود که بدنه ی شیعه و سنی «همزیستی مسالمت آمیزی داشتند و حتی با هم ازدواج می کردند»⁶⁵ و به پیش بینی سید محمد خاتمی رئیس جمهور پیشین ایران اشاره می کند که در زمان حمله گفته بود در عراق القاعده ای وجود ندارد ولی اگر امریکا به آنجا حمله کند القاعده به وجود خواهد آمد. دیدیم که پیش بینی درست از آب درآمد و قانون جنگ نیز به همین حکم می کرد چون

که نتیجه اش پیدایش یزیدیه در پایان قرن 13 میلادی بود. بعضی از اصول اینان مانند تقدس شیطان احتمالاً از صوفیه گرفته شده است. کشفیات انجام شده در الحضر (هاترا) از تمدن های باستانی اعراب در عراق مشابهت هایی را با آیین یزیدی نشان می دهد. از این رو احتمال داده شده که بعضی از معتقدات شرک آمیز باستانی، پس از اسلام، هم به حیات خود ادامه داده و حتی مورد تشویق خلیفه ای چون یزید ابن معاویه قرار گرفته اند تا این که در دور و بر زمان شیخ عدی با معتقدات اسلامی درآمیخته اند (تاریخ تمدن کردستان: حبیب الله تابانی، نشر گستره، 1380: ص 363-353)

⁶³ مثلاً در طولانی شدن بحران سوریه که در آن، دو دشمن امریکا یعنی رژیم بشار اسد و سلفی های تندرو به مصاف هم رفته و مردم بی گناه قربانی آن شده اند و دامنه ی آن به کشورهای اطراف مثل لبنان هم کشیده شده است، «جس فریمن» سفیر سابق امریکا در عربستان، که آدم روشنی هست در مصاحبه با SUSRIS فاش کرد: «برد هر یک از دو طرف (دولت یا مخالفین در سوریه) به زیان ایالات متحده است. بنابراین می توان نتیجه گرفت که بهترین حالت، ادامه ی درگیری است» (مجله ی آسمان، 1392/7/6) هزاران نفر کشته و آواره و یکی از زیباترین کشورهای جهان به ویرانه تبدیل شده و آن وقت، بهترین حالت، ادامه ی درگیری است.

⁶⁴ به گفته ی جورج سوروس در کتاب «رویای برتری امریکایی» حمله به عراق در سال 1998 به تایید کنگره ی امریکا رسیده بود اما بیل کلینتون این حمله را به تعویق می انداخت (مقاله «آیا راه سومی برای اقتصاد وجود دارد؟» در مجله ی چشم انداز ایران: شماره 89 دی و بهمن 93، ص 27)

⁶⁵ درباره ی عراق دوره ی عثمانی باید گفت: «جهانگردان از اختلاط نژادها، تنوع زبان ها و آزادی بی مانند غیرمسلمانان و تسامح فراوان در میان مردم به شگفتی افتاده اند»: «بغداد» (مجموعه مقاله) بنیاد دایره المعارف اسلامی (1375)، مقاله ی تاریخ بغداد از دکتر عبدالعزیز دوری (ترجمه ی اسماعیل دولت شاهی) ص 65

این، خصلت جنگ است که نه فقط در خارج از مرزها بلکه در داخل آنها نیز بین مردم کینه ایجاد می کند.⁶⁶

از سوی دیگر و بخصوص پس از انتشار عکس های «جان مک کین» (سناتور جمهوری خواه امریکایی) در کنار سران داعش در جنگ سوریه، دیگر تردیدی در همکاری دست کم بخشی از بدنه ی سیاسی امریکا و بلوک غرب با داعش در برهه ای خاص وجود ندارد چنانکه تقویت شدن دشمن سابقه دار امریکا یعنی القاعده توسط امریکا و سیا برای جهاد علیه شوروی هم اظهر من الشمس است. اما آیا این، بدان معنی است که ما مسلمانان کاملاً بی تقصیریم؟ ابداً. بازی خوردن توسط قدرت های بزرگ به تنهایی گناهی بزرگ است چه رسد به این که شخص سبب بدبینی ملت ها به سنن ریشه دار مذهب خویش هم بشود؟ بعضی از نخبگان اشاره کرده اند به این که آدم کشان داعش نه اسلام شناس، بلکه «اراذل و اوباش» هستند⁶⁷، ولی این حقیقت و نیز حقیقت کمکی دیگر در این که عاملین جنایات برخی از فرقه های اسلامی از قرمطیان گرفته تا قزلباش ها و از ینی چری ها گرفته تا اخوان وهابی بیشتر انگیزه ی

⁶⁶ نمونه ی متناظر آن در افسانه های چینی، شورش یک ژنرال ترک سغدی به نام «آن لوشان» در سلسله ی تانگ بود که خسارات جانی و مالی فراوانی بر آن کشور وارد نمود. تا پیش از آن، چینی ها، روابطی بسیار صمیمی با غیرچینی ها داشتند به طوری که دین های خارجی مثل مسیحیت و مانویت و اسلام در میان چینیان گسترش یافتند اما عواقب شورش این ژنرال خارجی، مردم را نه فقط از خارجیان بلکه از پیروان دین هایی که از خارج آمده بودند هم متنفر کرد. «یسی» از معدود خارجیانی بود که در این دوره به زحمت در دربار چانگان (پایتخت چین) مقامی یافت. این کشیش مسیحی جوان بلخی به طرز اسرارآمیزی مورد علاقه ی امپراطور سوزونگ قرار گرفت. مردم درباره ی این علاقه نظرات مختلفی داشتند: بدبینان آن را به تاثیر سحر و جادو نسبت می دادند، ستاره شناسان از تاثیر کواکب می گفتند، بوداییان می گفتند روح یک قدیس بودایی در یسی حلول کرده، مسلمانان می گفتند شتری که او را از بلخ به چانگان آورده، از نسل شتر پیامبر اسلام بوده و یک شمن ادعا کرد زمانی که نطفه ی یسی بسته می شد، تنگری (خدا) از طریق رعد و برق در بطن مادر او نفوذ کرده است. یسی حتی به اتاق خواب امپراطور راه پیدا کرد و سبب حسادت زنان امپراطور شد. او و امپراطور بارها درباره ی مسیح با هم صحبت کردند. یسی در دعاهايش از خداوند می خواست تا عشق به مسیح را در دل امپراطور شعله ور کند. ولی این اتفاق هیچ وقت نیفتاد («روشنایی خاموش شده»: نهال تجدد؛ ترجمه ی میترا معصومی، نشر ثالث، 1386، ص 210-226) شاید امپراطور از نزدیک کردن یک خارجی مسیحی به خود قصد داشته الگویی از خود به جای گذارد که مردم را نسبت به خارجیان و پیروان دین های خارجی نرم کند اما او تا ابد نمی توانست صاحب کشور باشد. امپراطور سوزونگ فوت شد و ظرف چند دهه پس از مرگش دین مسیح به طور کامل از عرصه ی چین محو شد تا قرن ها بعد از طریق اروپاییان مجدداً به چین معرفی شود.

⁶⁷ اصطلاح اراذل و اوباش را احسان شریعتی در گفتگو با «ایران فردا» (15 آذر 1393) (ص 63) در اشاره به داعش به کار می برد و می گوید: «چنین پدیده ای بین المللی است، بومی نیست، به این دلیل اصلاً معتقدم برای این پدیده چندان هم نباید ریشه ی فکری قائل شد و گفت ریشه در سنت دارد» و در صفحه ی بعد می افزاید: «یکی از اساتید نیجریه ای دانشگاه اقتصاد فرانسه می گفت در مناطق ما کسانی که تا دیروز اوباش منطقه بودند، ناگهان تحت عنوان «بوکوحرام» (یعنی کتاب انجیلی که مبشرین مسیحی به افریقا آوردند حرام است) سربرآورده و آمده و به پدر من که خود یک عالم اسلامی سنتی است، می گویند «شریعت باید اجرا شود».

اقتصاد داشتند تا دین، نمی توانند نقش نخبگان ممالک اسلامی و در راس آنها ملاحای و هابی را که به تصور خدمت به سنت، سبب بدنام شدن آن شدند انکار کنند.

اول و آخر همه ی مشکلات به تاریخ بر می گردد یعنی منبعی که سنت از آن بر می خیزد زیرا گروه های مختلف مشروعیت خود را در تاریخ می جویند در حالی که بعضی از این گروه ها در مسائل با هم موافق نیستند. همین جا معلوم می شود که مشکلات مزبور بسیار جدیدند زیرا این افراد امروزیند که تاریخ را تفسیر می کنند. در واقع این افراد سلیقه های امروزی را با قدیمی جلوه دادن مشروعیت می بخشند.⁶⁸ متأسفانه بسیاری از نخبگان (از جمله نخبگان سکولار) در بیشتر موارد- حتی محدود مواردی که گروه های مختلف در آنها با هم متفقند با دیدی دلبخواهانه به تاریخ می نگرند درحالیکه آن چه راست باشد یا دروغ، میتواند مورد برداشتهای کاملاً متضادی نیز واقع شود.. به یک نمونه ی معروف اشاره می کنم: در سال 656 هجری، هلاکوخان مغول بغداد را فتح و آخرین خلیفه ی فرمانروای عباسی را مقتول کرد و به حکومت 500 ساله ی خلفای عباسی بر بغداد خاتمه داد. بعضی از نخبگان اهل سنت در این واقعه ی شوم که به تخریب بغداد انجامید نقش ابن العلقمی وزیر خلیفه و خواجه نصیرالدین طوسی وزیر هلاکوخان را حتی از نقش خود خان بودایی پررنگ تر کرده اند چرا که این هر دو تن شیعی بودند و نخبگان مورد بحث خواسته اند القا نمایند که مصیبت مزبور از کینه ی شیعیان است که حتی از چنین جنایتی ابا نداشته اند و عجیب این که بعضی نخبگان شیعی به تصور این که سرنگون شدن خاندان عباسی که حق ائمه ی شیعه را غصب کرده اند خود به خود خبر خوبی است بر این نسبت صحه گذاشته و به آن افتخار نموده اند. حال آن که اختلاف شدید شیعه و سنی، امر متاخری است و بهترین سندش همین که ابن العلقمی شیعی وزیر خلیفه ی سنی بود. اتفاقاً همین وزیر شیعی به گفته ی مورخین بهترین راهنمایی ها را به خلیفه نمود ولی خلیفه تحت تاثیر بعضی نزدیکان خود از آنها سرباز زد و تنها وقتی به خود آمد که دیگر خیلی دیر شده بود. در آن هنگام، که خلیفه شکست و مرگ خود را حتمی می دانست، چنانکه «محمد ابن علی ابن طباطبا» مولف کتاب «الفخری» 45 سال پس از سقوط بغداد از قول خواهر زاده ی ابن العلقمی نقل می کند، خلیفه زودتر ابن العلقمی را به نزد هلاکو فرستاد تا جان

⁶⁸ البته این نوع برخورد با تاریخ جدید نیست. ابن خلدون در «مقدمه» ی خود مجبور بود که در اثبات جعلی بودن روایاتی با مضامینی چون مجامعت «عباسه» خواهر هارون الرشید با جعفر برمکی، شرابخواری هارون الرشید، عیش و عشرت شبانه ی مامون با پوران (دختر حسن ابن سهل) پیش از ازدواج با او؛ گرایشات خاص یحیی ابن اکثم به پسران و ... بکوشد چرا که «آنچه محرک سازندگان و گویندگان این گونه افسانه ها می شود، فرو رفتن آنان در لذایذ حرام و هوس بازی های نامشروع و پرده دری زنان است تا با پیروی از هوی و هوس ها و فرمانبرداری از شهوات خویش بهانه ای بجویند و بگویند ما به بزرگان قوم تاسی جسته ایم و از آنان تقلید می کنیم». (مقدمه ی ابن خلدون، جلد 1، ترجمه ی محمد پروین گنابادی نشر الکترونیک، تیرماه 1390، در Ketabank.com، ص 98) می بینیم که ابن خلدون در ابطال این روایات می کوشد تا الگوی بد دست مردم نباشد. در واقع مسئله این نیست که گذشتگان این کارها را کرده اند یا نه، بلکه این است که از دید هوسبازان به تاریخ نگاه کنیم یا اخلاق گرایان. از اینجا می توان به هاله ای جادویی که گرد گذشته را فراگرفته اشراف یافت. هاله ای که امروز هم وجود دارد.

وزیرش را نجات دهد و ابن العلقمی اطاعت کرد پس آن طور که برخی ادعا کرده اند ابن العلقمی خیانت نکرده بود.⁶⁹

درباره ی خواجه نصیرالدین طوسی که ابتدا وزارت محتشم اسماعیلی را داشت و پسر او را وادار کرد تا قلعه ی خود را به هلاکو تقدیم کند و بعد وزیر هلاکو شد، باید گفت او بیشتر از این که به تعصب مذهب خاصی گرفتار باشد به تعبیر مرحوم باستانی پاریزی «دو سره بازی می کرد» به گونه ای که به استناد برخی منابع مانند «روضات الجنات» خوانساری «نامه ها به خلیفه ی عباسی نوشته و حتی قصیده ای در مدح خلیفه نیز گفته بود».⁷⁰ ظاهراً در این «بازی سه جانبه» هلاکو بیشتر به او ساخت هرچند چنان «در اواخر میان شاه و وزیر شکراب شد که یک روز در مراسم سلام رسمی، هلاکو رو به خواجه کرد و فحش های رکیک داد و خیانات او را برشمرد و سپس چهره از او برگرفت و گفت: از تو بسیار بدم می آید و بعد اضافه کرد: اگر کار رصد خانه ی مراغه ناتمام نمی ماند هر آینه الساعه تو را به



فتح خوارزم به دست مغولان

⁶⁹ تاریخ مغول: عباس اقبال آشتیانی، نشر سپهر ادب و نشر نیک فرجام (1389)، ص 3- 202

⁷⁰ آسیای هفت سنگ: باستانی پاریزی، دنیای کتاب (1364)، ص 654



جنگسالار مغول

قتل می رساندم» که خوشبختانه با شوخی ای که قطب الدین شیرازی فی البداهه گفت، خان به خنده افتاد و اوقاتش خوش شد و از خواجه درگذشت.⁷¹

در عوض هر چقدر نقش شیعه در سقوط بغداد جای سوال دارد، نقش برخی مسیحیان در این واقعه روشن است. «منگوقاآن» برادر هلاکو و چهارمین خاقان امپراطوری متحد مغول که سقوط بغداد در زمان او روی داد؛ اگر چه بودایی بود، ولی به شدت تحت تاثیر فامیل های مسیحی قرار داشت که در قدرت او شریک و سبب ایجاد پیوندهای فرانکی-مغولی، ارمنی - مغولی و بیزانسی-مغولی شده بودند، پیوندهایی که خواهان سرنگونی خلافت بودند. اندکی قبل از سقوط بغداد، «هیتوم» فرمانروای ارمنستان شخصا به خدمت منگوقاآن رسید. «منگو به هیتوم اطمینان داد که سپاه بزرگی تحت فرماندهی برادرش هلاکوخان به بغداد حمله ور خواهد شد و دستگاه خلافت عباسی را نابود خواهد کرد و ارض مقدس را به مسیحیان مسترد خواهد داشت».⁷² مستنداتی بسیار مهم از این پیوندها در دست است که خانم شیرین بیانی مهمترین کارشناس تاریخی دوره ی مغول در ایران در مقاله ی پرمغزشان بدان اشاره می کنند. با

⁷¹ همان، ص 5-654

⁷² ورود غرب با حربه ی دین در معرکه ی عشق: دکتر شیرین بیانی، سایت باشگاه

اندیشه، 1387/1/1

این حال، به جای این مستندات، اخباری که جعلی بودندشان محرز است مانند این که خواجه نصیر، سعدی شیرازی شاعر گرانمایه را به جرم این که در وصف آخرین خلیفه ی عباسی شعر می سروده (آن هم به گفته ی سعدی از سر تقیه) و تازه برای مرگ خلیفه نوحه سروده، شلاق می زند، برجسته می شوند.⁷³

عجیب تر از نسبت دادن سقوط بغداد به شیعه، تعبیر برخی نخبگان ناسیونالیست ایرانی از این واقعه است چون اینان، خواجه نصیرالدین طوسی را به عنوان یک ایرانی، عامل انتقام فارس از عرب (پس از گذشت بیش از 600 سال سقوط امپراطوری فارس (ایران) به دست اعراب مسلمان) معرفی می کنند. این دیدگاه این قدر افراطی است که حتی طرح آن جای شرم دارد. بگذریم که بغداد به عنوان پایتخت دنیای اسلام، نه فقط اعراب بلکه همه ی اقوام مختلف شرقی را در خود جای داده بود، از جمله ایرانیان را⁷⁴

⁷³ در ایران، معروف ترین نویسنده ای که دغدغه ی اسلام داشته و به نقش مسیحیت و غرب در سقوط بغداد اشاره کرد، جلال آل احمد در کتاب بحث برانگیزش «غربزدگی» است. او مغول را در کنار دو فاجعه ساز دیگر تاریخ اسلام، تیمورلنگ و صفویه، عاملین غرب معرفی می کند و برای هر یک دلایلی می آورد (از جمله به «مارتا» مادر شاه اسماعیل صفوی اشاره می کند که نوه ی امپراطور مسیحی طرابوزان بود) (غربزدگی: نشر رواق: 1341، ص 63-68) با این حال می پذیرند که نسبت دادن حمله ی مغول به مسیحیت سخت تر است (همان، ص 67) به نظر من مغول ها را دست نشانده های غرب تصویر کردن، چیزی جز «دایی جان ناپلئونیزم» نیست. مغول ها در نابود کردن حکومت عرب، فقط فریب خوردند و این فریب به قیمت گرانی برایشان تمام شد. کشتن خلیفه باعث بی اعتبار شدن مغول نزد قاطبه ی مسلمین شد و از آن پس آنها نه تنها در مقابل مسلمانان خارج از امپراطوری ایلخانی یعنی ممالیک مصر بلکه در مقابل مسلمانان داخلی هم آسیب پذیر شدند به طوری که از ترس شورش های داخلی مردم را به افراط کاری های برخی صوفیه در بی ارزشی دنیا فراخواندند و چنان مردم را به دنیا بی اعتنا کردند که در نهایت نه تنها در مقابل فروپاشی خود امپراطوری ایلخانی بی پناه شدند بلکه عملاً کشور را در مقابل دشمنان خارجی تیمور لنگ و سپس تر قزلباش های جنگجوی آناتولی (جنگجویان شاه اسماعیل) تضعیف کردند. این آسیب پذیری قلمرو ایلخانی در شرایطی رخ می داد که حکام مرتجع مغول در توران، قوبیلای خان را به خاطر طبع متمدن و چینیش به عنوان خاقان بزرگ امپراطوری متحد مغول نپذیرفتند در حالی که هلاکوخان، خاقانی وی را قبول کرده بود و چه بسا اگر وضع هلاکو آنقدر نامستحکم نبود، ایلخانان و یوآن ها (مغول های چین) از دو سو توران را در منگنه قرار می دادند و امپراطوری متحد مغول حفظ می شد. فروپاشی امپراطوری متحد که شامل $\frac{2}{3}$ گستره ی اوراسیا بوده است و بزرگترین امپراطوری تاریخ محسوب می

شود، پایانی غم انگیز بر اتحاد شرق و غرب آسیا رقم زد و این، در حالی است که «جک ودفورد» قرن 21 را نتیجه ی این امپراطوری می داند: «مغول ها در ساختن امپراطوریشان نه فقط در جنگیدن انقلابی به وجود آوردند، بلکه هسته های یک فرهنگ جهانی را ایجاد کردند. این، بنیانی شد برای یک نظام جهانی تازه با تاکید مغول ها بر روی تجارت آزاد، ارتباطات گسترده، اشتراک در دانش، جدایی سیاست از دین، همزیستی مذهبی، قوانین بین المللی و مصونیت دیلماتیک» (امپراطوری چنگیز خان: تامین استریگات، ترجمه ی منوچهر پزشک، ققنوس، 1388، ص 113) اما تنها اروپای غربی بود که دور از جدل های فرماندهان مغول، از این دستاوردها سود برد. درباره ی سرنوشت غم انگیز مغول ها در خود مغولستان پس از فروپاشی امپراطوری: ر.ک «نظام اجتماعی مغول» ب. ولادیمیرتسف، ترجمه ی شیرین بیانی؛ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، 1365، ص 7-206، 3-242، 301، 9-

308

⁷⁴ اساساً مرز قائل شدن بین اقوام مخلف امپراطوری اسلام کار خطرناکی است و باید به غربیانی که این تقسیم بندی را به ما تحمیل کرده اند، بدبین بود. چنان که «احمد

باز بگذریم که همین تواریخ مدعیند بغداد در نزدیکی مدائن، پایتخت ساسانیان (آخرین سلسله ی ایرانیان قبل از اسلام) قرار داشت و یک پایگاه فرهنگی ایران بود. بیایید فقط به این، فکر کنیم که یک دانشمند ایرانی به عنوان نماینده ای از یک میراث جهانی، انبوهی از خلق را نابود کند تا انتقام یک پادشاهی منقرض شده در 600 سال قبل را بگیرد. آیا چنین کسی را می توان دانشمندی بزرگ به حساب آورد؟ آیا کسی که خواجه را شناسد و از دعوای غیرمنطقی عرب- عجم در زمان حاضر هم بر کنار باشد، با خواندن این ادعا، از خواجه منزجر نخواهد شد؟

حقیقت این است که کینه ی عرب و عجم هرگز به شکلی که برخی نخبگان امروز مطرح می کنند وجود نداشته که حال بخواد چنین ابعاد فاجعه آمیزی به خود بگیرد. نژاد تراشان امروزی اصرار دارند که ایرانیان را نژاد آریا و همنژاد اروپاییان بشمارند در حالی که عرب را در کنار بابل و آشور و فنیقی و یهود سامی بدانند⁷⁵ اما در دوران اسلامی کسی چنین تفاوتی حس نمی کرد. روایات اساطیری درباره ی اصل و نسب ایرانیان آنها را به اقوامی منتسب می کرد که نژاد تراشان امروز آنها را سامی معرفی می کنند. مثلاً مسعودی می نویسد: « ایرانیان که همان پارسیانند، با نبطیان برادر باشند که هر دو از فرزندان یاسورند. بعضی ها نیز پنداشته اند که فارس از فرزندان یوسف ابن یعقوب ابن اسحاق ابن ابراهیم خلیل صلوات الله علیهم بود. گروهی نیز گفته اند وی از فرزندان ارم ابن ارفخشذ ابن سام ابن نوح بود».⁷⁶ که ارم را با قوم آرامی مرتبط می دانند. مسعودی همچنین روایتی را مطرح می کند که براساس آن، ایرانی ها از نسل مشجر ابن فریقس ابن اسحاق ابن ابراهیم می باشند: «مشجر به سرزمین فارس رفت و در آنجا زنی سلطنت داشت که او را «کورک» دختر ایرج (پادشاه بابل) می گفتند و او را به زنی گرفت و منوچهر شاه متولد شد و فرزندان بسیار شدند و زمین را به تصرف درآوردند».⁷⁷ روایتی دیگر می گوید اولین کسی که در فارس سکونت کرده و در روایات فارسی کیومرث نام داشته، در اصل «امیم ابن لاوذ ابن ارم ابن سام» بوده است. به گفته ی مسعودی و دیگر مورخان اسلامی، تختگاه پادشاهان اساطیری ایران چون فریدون و ایرج (که نام ایران را از او دانند) در بابل بوده است «و چون اقلیم بابل ویران شد و صاحب همتی نبود که مملکت مطیع او شود و شاهی بر او قرار گیرد و همه را هم سخن کند به این جهت شاهی از فرزندان فریدون به فرزندان اسحاق رسید».⁷⁸

طالب ابراهیمی» به کارهای استعمارگران فرانسوی در الجزایر نه تنها در تاکید آنها فقط بر دوره ی رومی و فرانسوی و بی توجهی ها به تاریخ اسلامی، بلکه به تقسیم مردم کشور به دو قومت عرب و بربر بدبین است (اندیشه ی سیاسی عرب در دوره ی معاصر: انور عبدالمالک، ترجمه سید احمد موثقی، نشر دانشگاه مفید (1384) ص 243)

⁷⁵ من در کتاب قبلیم «برج بابل (نقدی بر هویت تاریخی ایرانیان)» نشان داده ام که این تقسیم بندی ها محلی از اعراب ندارند و مردم خاورمیانه همگی نتیجه ی درهم آمیزی اقوام گوناگون و مشابهند و فقط به دلایل تاریخی و سیاسی زبانیشان تفاوت یافته است.

⁷⁶ مروج الذهب مسعودی، جلد 1، ترجمه ی فارسی الکترونیکی از www.tarikheslam.com ، ص

131

⁷⁷ همان، ص 132

⁷⁸ همان، ص 132

در شاهنامه ی فردوسی، «آمل» و «تمیشه» سرزمینهای فریدون پدر ایرج (که بعدا به نواحی ای در طبرستان اطلاق شدند) در واقع باید با امور (قومی عربستانی که در تواریخ اسلامی به نام عمالقه⁷⁹ شناخته می شوند و گروهیشان پس از درآمیختن با مردمان سیاهپوست کناره ی دریای مدیترانه⁸⁰ در بابل موضع گرفته و امپراطوری حمورابی را ایجاد کردند) و «طمیس» (در عربی به معنی کهنه و از بین رفته) که قاعدتا به شهری مخروبه در سرزمین های عربی اطلاق شده است برابر دانسته شوند. از بحث اصلی دور می افتیم وگرنه نشان می دادم که صحنه ی اصلی بیشتر اساطیر شاهنامه در بین النهرین و دیگر سرزمین های عربی است که به شرق ایران انتقال مکانی یافته و توسط فردوسی ثبت شده اند. با این حال، روشن است که فردوسی از به کار بردن نام اقوام غربی ابایی نداشته چنانکه رستم بزرگترین پهلوان شاهنامه از جهت مادر نسب عرب دارد و پدر بزرگ مادریش مهراب کابلی از نسل ضحاک پادشاه اژدهاوش است و همچون او حکومت بر اعراب دارد:

همانست کز گوهر اژدها است

وگر چند بر تازیان پادشاه است⁸¹

اگر چه مذکورات فوق از مسعودی و فردوسی همه اسطوره اند، ولی حقایقی در خویش دارند از جمله این حقیقت که مردمان خاورمیانه ی دوران اسلامی تفاوت چندانی بین همدیگر نمی یافتند و از امکان ارتباط بین اجدادشان در دوران کهن شرم نداشته اند.⁸² امروزه نیز شباهت ها کاملا چشمگیرند «حسن حنفی» روشنفکر مصری در گفتگوش با مجله ی آسمان (6 مهر 1392) گفته است: «تعلق خاطر و احساس همبستگی مردم در کشورهای عربی خلیج (فارس) با ایرانی ها، حتی بیشتر از تعلق آنها به مردم عرب مغرب عربی است». مسلما در این منطقه ی وسیعی که خاورمیانه نامیده می شود، شرایط جغرافیایی و مختلف تفاوت هایی را بین مردم ایجاد کرده است.⁸³ چنان که مردم شمال ایران با مردم

⁷⁹ اصطلاح عمالیق (عمالقه) با نام «آموروک» (آمور) نسبت دارد که دو واژه ی عربی «امیر» و «ملک» با آن مرتبطند. نام قوم در این جا از نام خدایی می آید که با نام های مختلفی چون آمورو، امرتو، مروتوکو، مردوک، مالوک و ... در نواحی مختلف خاورمیانه شهرت داشته است.

⁸⁰ تاریخ بابل از تاسیس سلطنت تا غلبه ی ایرانیان: «لئوناردو کینگ، ترجمه ی رقیه ی بهزادی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، (1378) فصل سامی های غربی و نخستین سلسله ی بابل. از اینجا می توان فهمید که چرا در اساطیر اسلامی، نمرود، موسس بابل یک شخص سیاه پوست تصویر شده است. با این حال، بیشتر منابع امروزی تاریخ بابل به طرز مشکوکی به نقش سیاهان اشاره ای نمی کنند و فرمانروایان بابل را سامی می خوانند.

⁸¹ آنها که فردوسی را نژادپرست و عرب ستیز معرفی می کنند هرگز به تبار عرب رستم اشاره نمی نمایند. دورگه بودن رستم شاید انعکاسی از آمیزش اسطوره های چین و خاورمیانه در خراسان باشد.

⁸² تنها دستاویزی که این ارتباط نزدیک را زیر سوال می برد اشعاری است که برخی شعوبیان ضد عرب گفته اند و حتی آن را به شاهنامه فردوسی هم اضافه کرده اند اما شعوبیها به هیچ وجه نماینده ی ملت ایران نیستند بلکه اشرافیند که بر از دست دادن قدرت خود افسوس میخورند. دراینباره ر.ک. کتاب من: «برج بابل...»: ص310-303

⁸³ البته گاهی در شرایط جغرافیایی همسان مانند بیابان عربستان عادت های نسبتا متفاوتی را شاهدیم. چنان که در شعر زیر از کتاب «حماسه» ی ابومتمام طائی یک شاعر

جنوب آن تفاوت های کلی ای دارند و هیچ یک از اینها دلیل وجود دشمنی نژادی و فرقه ای نیست. از عوامل دامن زننده به اختلاف بین مردمان این گستره برخی از نخبگان با منافع تخاصم برانگیز و یا نخبگان ناآگاه هستند. چه بسا اگر گذر مردم به این گروه ها نیفتد، حتی متوجه اختلافات عمده نشوند.

«حاج خانم بی بی» (مادر بزرگ پدرم) را در نظر بگیرید. او در جوانی برای زیارت حج به مکه سفر کرد ولی در آن شهر گم شد و دید که نمی تواند راه کاروانش را بیابد. همان جا وسط شهر بلندبلند به شیون و گریه پرداخت. مرد عربی به کمک او شتافت. حاج خانم بی بی و آن مرد زبان همدیگر را نمی فهمیدند ولی بی بی با ایما و اشاره منظورش را رساند و پس از گشتن، کاروان را پیدا کردند. حاج خانم بی بی می خواست به عنوان تشکر، مقداری پول به مرد بدهد ولی تا به خود آمد، دید که مرد رفته است. گفته می شود که بی بی جوان، زن زیبایی بود و این احتمال وجود دارد که به جای آن مرد نیکوکار، مرد بدکرداری پیدا شود و حاج خانم بی بی را بدزد. در هر دو حال، ثابت نمی شود که همه ی عرب ها بد یا همه ی آنها خوبند. ولی کسی که از بعضی نخبگان و آشنایان چیزهایی درباره ی اعراب شنیده باشد ممکن است از هر یک از دو حالت ممکنه که با آن آشنا شده نتیجه گیری شتابزده، بکند. به دلایل دیگری ممکن است یک فرد بی سواد که با نخبگان بخصوصی سروکار نداشته خیلی درست تر از یک پیرو آن نخبگان خاص عمل کند.

یک بار عکس دو اسلام گرای ریشو که در حال تلاش برای عملیات تروریستی در یکی از اماکن انگلستان دستگیر شده بودند را به مادر بزرگم که زن بی سواد است نشان دادم و گفتم این ها می خواستند «نامسلمان ها» را بکشند. گفت: «خاک بر سرشان. مگر الکی آدم دیگران را می کشد که تو کافری من مسلمان». همین روشن می کند که کشتن «کافر» - من گفته بودم نامسلمان، ولی مادر بزرگم کلمه ی کافر را به کار برد- چه رسد به مسیحی، به هیچ وجه برای یک مومن امری عادی نیست.

در سال 1385 ش در جاده ی رشت- آستانه ی اشرفیه، مردی گیلانی در اتومبیل روایتی درباره ی پیامبر اسلام تعریف می کرد. می گفت خداوند پیش از مبعوث کردن محمد (ص) به پیامبری او را آزمود. بدین ترتیب که وقتی محمد زیر یک درخت توت استراحت می کرد، خدا یک کرم ابریشم را از درخت به روی وی انداخت. محمد کرم را به آرامی برداشت و روی برگها گذاشت و با این رفتار نرم و محبت آمیز از آزمایش سربلند بیرون آمد. ذکر درخت توت و کرم ابریشم (که مسلما در عربستان زمان

عرب نظرات متضاد قبیله ی خود با دو قبیله ی دیگر را در زمینه جنگ این چنین فریاد می کند: « ما مثل قبیله ی عامر و سلول که قتل را ننگ می دانند، کشتن را عار و ننگ نمی دانیم. چون مرگ را دوست داریم، اجل های ما زود می رسد. عامر و سلول از آن جهت عمرشان دراز می شود که مرگ را مکروه می شمارند. هیچ بزرگی از ما به اجل طبیعی نمرده است، بلکه در راه ملت و حفظ قومیت کشته شده و در خون خود آغشته شده است... از بس که در شرق و غرب عالم بر زره ها کوبیده ایم، شمشیرهای ما شکسته شده. شمشیرهای ما عادت کرده اند به مجرد این که از غلاف کشیده شوند، کشتار کنند تا به غلاف شوند. (از: سازمان های تمدن امپراطوری اسلام: استانیلای گویارد، ترجمه ی سید فخرالدین طباطبایی، نشر زرین نگار پویا: 13279، ص 92) آن طور که از این شعر برداشت می شود تفاوت نخبگان قبیله ی شاعر با نخبگان دو قبیله ی دیگر سبب تفاوت افراد آنها شده که این، نظر من درباره ی نقش نخبگان را تایید میکند.

پیغمبر نبوده اند) در داستان نشان می دهد که ما با یک افسانه ی بومی گیلانی طرفیم. اما این از لطف داستان نمی کاهد. چون نشان می دهد که در نظر مردم « رسول خدا» که «بزرگترین انسان تاریخ» است، آزارش حتی به یک کرم هم نمی رسید. در همه ی سرزمین های اسلامی هر کاری با گفتن این عبارت شروع می شود: «بسم الله الرحمن الرحيم» (به نام خداوند بخشنده ی مهربان) کسی نمی گوید: «به نام خداوند ترسناک و منتقم» پس القاعده و داعش و بوکوحرام و نظایر آنها ناشی از اسلام نیستند. بلکه ناشی از نخبگانی اند که اسلام را سنگر خود قرار داده اند.

با همه ی اینها ناجیان واقعی دنیا باز نخبگان خواهند بود. نخبگان صادقی که وظیفه ی خود را غلبه بر سفاقت علمی و شرارت قدرتمندان فاسد و نخبگان وابسته شان می دانند.

(5)

در دوران کودکی من و آن هنگام که مجتمع مسکونی دکتر معین (کوی فرهنگیان) آستانه ی اشرافیه یعنی جایی که من عمده ی زندگیم را در خانه مسکونیمان در آنجا گذراندم تازه ساخته می شد، محیط آنجا هنوز سرسبز و مردابی بود و صدای قورباغگان به زیبایی سکوت آن را می شکست. چیزی که در آن محیط خیلی یافت می شد، حشره بود. تابستانها حشرات به وفور وارد خانه ی ما می شدند و خیلی اوقات لاشه شان در خانه یافت می شد.⁸⁴

یک بار من و برادر و خواهرم تعداد زیادی لاشه ی حشره از انواع مختلف جمع کردیم. به پیشنهاد مادرم آنها را در یک جاسیگاری (هیچ یک از اعضای خانواده ی ما سیگار نمی کشیدند اما برای مهمانان احتمالی جا سیگاری را دم دست می گذاشتیم) می ریختیم. وقتی لاشه های حشرات زیاد شدند، آنها را به حیاط خانه بردیم و زیر درختی دفن کردیم. تصمیم گرفتیم این کار را تکرار کنیم. در همان جا سیگاری لاشه های جدید جمع کردیم. اما یک روز آمدیم و دیدیم لاشه های داخل جا سیگاری غیب شده اند. فهمیدم که حتما پدرم لاشه ها را دیده و آنها را دور ریخته است. درباره ی این موضوع با پدرم صحبت نکردیم و دیگر هیچ گاه لاشه ی حشرات را جمع آوری ننمودیم. شاید اگر کار ما چند بار تکرار می شد، برادر و خواهرم هم مثل خودم به حشرات علاقه مند باقی می ماندند. اما اتفاق به گونه ای دیگر پیش رفت. گسترش آفت کش ها و از بین رفتن مرداب ها و محیط طبیعی محل، بخش اعظم گونه های حشرات را از آنجا ناپدید کرد و توری هایی که به پنجره ها نصب شد، از ورود حشرات گذرا نیز جلوگیری کردند و در خانه فقط پشه ها و سوسک های خانگی و مگس ها باقی ماندند که غالبا تصویری آزاردهنده از آنها وجود دارد. این وضع تقریبا در همه جای شهرها حکمفرما شد و در عرض مدت کوتاهی کلمه ی حشره با کلمه ی موزی برابر شد. مردم اعتراف می کند که با شنیدن این کلمه در درجه ی اول به یاد گونه های

⁸⁴ تنوع حشرات از ویژگی های شمال ایران است. در اوایل دهه ی 1380 شمسی، شهروز ملک آرای، دوبروری که به خاطر نقش گویی در کارتون ها شهرت دارد، در گفتگو با برنامه ی «صداهای دیدنی» درباره کارتون های خارجی که شخصیت هایشان حشره اند، گفت احتمالا در ایران فقط بچه های شمالی با این کارتون ها ارتباط برقرار می کردند.

مزاحم و زشت می افتند و گونه هایی مثل سنجاقک و کفشدوزک و زنبور عسل و کرم خاکی که برای انسان مفیدند اصلاً به ذهنشان نمی رسند. ولی من با شنیدن کلمه ی حشره، به یاد خاطرات خودم از حشرات رنگارنگ و گوناگونی که در طبیعت آستانه دیده بودم و همچنین محیطی که حشره خاص را در آن دیده بودم غالباً در زمینه ای سبز و قهوه ای و در زیر آسمان آبی و در مجموع زیبایی و تنوع می افتم چون من حافظه ام بهتر از اطرافیانم کار می کند. با این حافظه سوسک های خانگی و پشه ها در گوناگونی گم می شوند و دیگر زشت نیستند.⁸⁵ بدین ترتیب حافظه ی خوب درباره ی یک موضوع می تواند خوش بینی را درباره ی آن به عمل آورد. در جامعه هم ایجاد خوش بینی و امید بستگی به این دارد که حافظه ی جامعه درست کار کند و حافظه ی هر جامعه نخبگان آن جامعه هستند. چون این نخبگان هستند که به کمکشان می توان تجربیات درست و غلطی را که در سراسر جهان و در طول زمان روی



⁸⁵ غیر از خودم تنها کسی را که به عنوان علاقه مند به بعضی از حشرات در دورو برم می شناسم، پسرخاله ی کوچکم است که غالباً در ایامی که به روستا می رفتیم، با هم در میان گیاهان به دنبال انواع عنکبوت می گشتیم و خیلی اوقات او این پیشنهاد را به من داد.



وسایل مورد نیاز

ورچه هایی که شته ها را دوره کرده اند، حالب است. در



داده اند شناخت. این نقش امروز به شدت مغفول مانده است. بسیاری از مردم در بحث پیشرفت یا پس رفت ممالک فقط نقش حکومت ها را می بینند و اگر هم به یاد نخبگان بیفتند، احتمالاً تنها نخبگان حکومتی را لحاظ می کنند. در حالی که چنان که «امین قانع راد» در گفتگو با شماره ی 6 مجله ی «ایران فردا» (15 آبان 1393) متذکر شده است، موفقیت یک کشور درگرو این است که یک مثلث کارا که سه راس آن، مردم، نخبگان و حکومت در ارتباط موثر با همدند، وجود داشته باشد. آفت واقعی برای این مثلث این است که یک راس، راس دیگر را ببلعد بدین ترتیب که حکومت با خریدن نخبگان (دینی، دانشگاهی و ...) آنها را از خود کند. تاریخ به درستی این نظر گواهی می دهد. نخبگان همیشه می توانستند وسیله ی تبلیغ و توجیه ستمگری توسط حکام باشند. چنان که به عنوان مثال «ادموند مورگان» و دیگران معتقدند در امریکا نژاد پرستی تا حدود زیادی به این دلیل تبلیغ می شد تا با حقیر جلوه دادن سرخپوستان و بردگان سیاه پوست نزد طبقه ی عام وضعیف سفیدپوستان، از اتحاد این سه گروه رنجدیده علیه قدرتمداران سفیدپوست جلوگیری به عمل آید.⁸⁶ و بی شک این پروسه بدون همکاری نخبگان (کشیشان و دانشمندان) ممکن نبود. این روندی دیرینه بوده که تا به امروز ادامه داشته است. با این تفاوت که امروز خطرناک تر از دیروز است چون دیروز مردم به اقوال قدیمی که پشت هر یک تجربه ای بود اعتماد بیشتری داشتند.⁸⁷ اما امروز اعتبار هر حرفی به جدیدتر بودن آن است هر چه جدیدتر بهتر پس احتمالاً تجربه ای هم درکار خواهد بود.

⁸⁶ رویای امریکایی (تاریخ مردم ایالات متحده برای جوانان): هاوارد زین، ترجمه ی فاطمه شفیعی سروسنایی، نشر هلال (1389) ص 64؛ لازم به ذکر است که دست کم در مورد سرخپوستان احتمالاً دلیل دیگری نیز برای ترویج نفرت نژادی وجود داشت. کتاب ارزشمند «نسل کشی سرخپوستان» از جرج نوواک به خوبی نشان می دهد که یک دلیل عمده برای ریشه کن کردن وحشیانه ی سرخپوستان، احتمال سرایت برخی اخلاقیات ستوده ی سرخپوستان به مردم سفیدپوست و طغیان آنها علیه نظام پول پرستانه ی اشرافیت غربی بوده است. چرا که برخلاف سرمایه داری غرب که در آن حق با کسی است که پول بیشتر دارد، افراد قبيله هیچ امتیازی نسبت به هم نداشتند و به شیوه ای دموکراتیک و شبه سوسیالیستی زندگی می کردند. یکی از مثال های کتاب که کاملاً گویا است، شایسته ی ذکر کردن است: «اخیراً هنگامی که در زمین های تخصیص یافته به سرخپوستان واقع در شمال نیومکزیکو نفت کشف شد، افرادی که نفت در زمین هایشان کشف شد می توانستند از نظر قانونی بر این که تمام درآمدش را خود بردارند پافشاری کنند. این، یعنی دارا شدن تعداد معدودی و نداری مابقی. حال بعد از تبادل نظر در شورا همه ی سرخپوستان حق خود از ذخایر نفتی را در شورا واگذار کردند تا آن چه به دست آمد برای منفعت کل مردم مورد استفاده قرار گیرد». (نسل کشی سرخپوستان و نقش آن در صعود سرمایه گذاری در ایالات جرج نوواک، ترجمه ی مسعود صابری، نشر طلایه پرسو، 1386، ص 48). سرمایه داری غرب به دلیل خوبی برای وحشت از چنین جوامعی داشت.

⁸⁷ ابن ندیم می نویسد: «چنین بر می آید که حوادثی قبل از ظهور اسباب و موجباتش و قبل از معرفت مردم به آنها در شرف وقوع بوده، چنان که بابلیان در کتابهای خود آن را بیان داشته و مصریان از آنان آموخته، و هندیان در شهرهای خود به آن عمل نمودند و مردم همچون بشر اولی بودند که هنوز دست به گناهی نیالاییده و به کارهای زشت و پلید آلوده نگشته و در منجلا ب نادانی و جهالت نیفتاده بودند. ولی همین که در آنان و اندیشه و آرزوهایشان کج روی و سرگشتگی راه یافت ... تا آن که در میان اعقاب و بازماندگان شان، مردمان موید و موفقی پدید آمد که به فکر و اندیشه ی در گذشته های خود و سنجش و دانستن آن فتاده و دریافتند که در گذشته نسبت به دنیا و شئون آن چه

از طرفی قدرتمداران فاسد هر چه را در چننه دارند به کار می گیرند تا تاثیر نخبگان مستقل را باطل کنند. شیوه ی آنها در کشورهای مختلف تفاوت دارد. چون در بعضی کشورها مردم به طور خود خواسته به نخبگان مستقل بدبین و اعتماد خود را معطوف حکومت مستبد می نمایند، بخصوص در ممالکی که نهاد کشیشی به عنوان یک نهاد از نخبگی به صورت مستقل عمل نکرده و توجیه گر نظام حکومت باشد همان گونه که توجیه گر نظام خانواده نیز هست چون بین نظام خانوادگی و نظام حکومتی ارتباط تنگاتنگ وجود دارد.⁸⁸ حاکم کشور به مانند حاکم خانواده ی یعنی پدر است. پدر در قله ی سلسله مراتب است و پس از او پسرانش هستند که قانوناً با هم مساوی و درجه ی اهمیتشان بسته به درصد وفاداری و توجهشان به پدر است. شأن پدر، والا و احترامش واجب است. این شان ذاتی نیست بلکه پدر شدن خود به خود این شان را به او می بخشد. شخصی که در این سیستم بار می آید، خود به خود حاکم را در مقام پدر مملکت، و خود را موظف به اطاعت از اوامر او می بیند و کسی که احترام تام و تمام را برای حاکم قائل نبوده و به گونه ای با او موافق نباشد، در نظر قاطبه ی ملت، همچون پسری بی مسئولیت و ناخلف جلوه گر می باشد. با این حساب، زوال تدریجی سیستم پدر سالاری، به معنای تضعیف چهره ی سنتی حاکم نیز خواهد بود. شاید از همین رو است که معاندان برخی نظامهای استبدادی، سعی در تضعیف نظام خانواده و ترویج ابتذال در ممالک آنها دارند.

«لیانگ هنگ» چینی که اندکی پس از روی کار آمدن دنگ شیائو پینگ در چین، در مصاحبه با چینی ها، اثرات شوم انقلاب فرهنگی را ارزیابی می کرد، از قول یکی از دست اندرکاران اصلاحات به نام «هووی لینگ» می گوید: «جامعه ی چین مانند یک جنگل است. هر قدر از درختی بیشتر بالا بروی، به نظر روشن تر می آید و پایین سراسر تاریکی مانند قرون اولیه است».⁸⁹

این سخن نه فقط درباره ی چین، بلکه درباره ی همه ی جوامع صادق است. منتها در بعضی جوامع، افراد کمتر به بالا رفتن از درخت، شوق نشان می دهند. زیرا «پدر» آنها را از این کار بیم داده و گفته که برایشان خطرناک است و اگر ببیند که از درخت بالا رفته اند، آنها را تنبیه می کند (و خب او پدر است و حتماً یک چیزهایی می داند). اگر هم کسی از درخت بالا برود و نور را ببیند، ممکن است نتواند

علوم و معارفی بوده و مردمش در چه احوال و شرایطی زندگانی داشتند» (الفهرست ابن ندیم، ترجمه محمدرضا تجدد، نشر اساطیر، 1381، ص 434)
این سطور باوری قدمایی را می رساند که براساس آن، همه چیز در ابتدا درست و در جای خود بوده و اگر بخواهید به مسیر درست قوم بگذارید، باید به گذشته توجه کنید و نخبگان عصر، واسطه ی کشف گذشته اند.

⁸⁸ عادل ضاهر در مقاله ی «دین و قدرت در جامعه ی اسلامی معاصر» از مطالعات میدانی خود درباره ی حرکت های سیاسی جوانان لبنانی می گوید. وی مشاهده کرد: «هر عاملی که سبب دور شدن از خانواده می شود، فاصله گرفتن از دین را افزایش می دهد و عواملی که موجب ماندگاری در خانواده می شود، سبب افزایش دیانت و ولایت طایفه ای می گردد» (اسلام و سیاست عادل ضاهر، حلیم برکات، ترجمه ی عبدالله غلامرضا کاشی، نشر رخداد نو: 1389، ص

⁸⁹ بازگشت به چین، لیانگ هنگ و جودی شاپیرو، ترجمه شاداب وجدی، نشر معین (1370) ص

فراموش کند که از آن «پایین» آمده و تنها توسط یک درخت به آن وصل است. او به «پایین» دلبستگی دارد؛ شاید هم می ترسد کسی از آن پایین، درخت را قطع و او را ساقط کند.

در کشورهایی که نه به شیوه ی سنتی، بلکه به شیوه ی جدید «بازار آزاد» اداره می شوند، عامل استبداد (بازار) چهره ی حاکم (پدر) را مخدوش و به ظاهر به مردم اعتماد به نفس می دهد تا آنها را همیشه همچون برده ی خود اداره کند و در این راه به گفته ی «حسن منصور»: «یا به سیستم سازی پیاپی فکری فلسفی و سیاسی دست می یازد و یا تشتت افکار را در بین گروه های همگن دامن می زند یا تبلیغ خرافات و لاابالی گری را به صورت داستان های ضد علمی و تبلیغات متافیزیکی ترویج می کند» (و در پاورقی اضافه می کند) «قسمت اعظم فیلم های سینمایی و تلویزیونی کشورهای سرمایه داری به پیکار ضد علمی می پردازند و حملاتشان به بنیان علیت علمی است (مثلا سریال دکتر هو که از تلویزیون بی بی سی لندن پخش می شود) یا هراس های متافیزیکی عالم بعد از مرگ را تایید می کنند (اشکال متنوع فیلم های نظیر دراکولا) و یا مبلغ زندگی لومپنی (قاچاقچی گری، دوره گری، قماربازی، باندبازی و فحشا) هستند و فلسفه ی داستان هایشان گرد محور قضا و قدر، روزی و قسمت، شانس و اقبال، اعتقاد به خرافات، و توجیه اختلافات اجتماعی و ایجاد آرزومندی امیدوارانه دور می زند».⁹⁰

پس از گذشت قریب 40 سال از نوشته شدن سطور فوق، می بینیم که این روند همچنان ادامه دارد و معلوم می شود که به خوبی جواب خود را پس داده است.

(7)

یکی از سلاح های به کار رفته در استبداد نوع دوم (بازار) که شایسته ی مذاقه ی بیشتری است، فیلم «نیمه شب در پاریس» است که همین چندی پیش به لطف دوست مهربانی موفق به تماشای آن شدم و البته قبلا تعریف های زیادی از آن به قلم منتقدان ایرانی خوانده بودم، منتقدانی که می کاویدند «وودی آلن» در سناریو این فیلم چه جستجو می کرده است؟

فیلم درباره ی نویسنده ای به نام «گیل» است که در سال 2010 از امریکا به پاریس می رود و در آنجا نیمه شب به طور اسرارآمیزی از پاریس سال 1920 سر در می آورد و با نوابغی مثل پیکاسو، همینگوی، دالی، گرچرد استاین و... دیدار می کند.⁹¹ بعد، از آنجا به همراه معشوقه اش که از پیکاسو تور زده، به قرن نوزدهم می روند. گیل نوستالژیست که دهه ی 1920 را دوره ای طلایی می داند، می بیند که معشوقه اش با وجود بودن در آن دهه، قرن 19 را دوره ای طلایی می داند و می خواهد آن جا

⁹⁰ جهان بینی علمی: برتراند راسل، ترجمه ی حسن منصور، کتاب های سیمرغ، 1355، ضمیمه مترجم، ص 221

⁹¹ اکثر دیدارها در فضای بسته عمومی کافه رخ می دهند. دوستم می گفت به یاد کافه نادری در تهران قدیم افتاد که پاتوق روشنفکران بود

بماند آن هم در حالی که آدم های قرن 19 که این دو می بینند، به دوره ی رنسانس نوستالژی دارند و به قول گیل، لابد آدم های دوره ی رنسانس هم حتما به عصر قوبیلای خان نوستالژی دارند.

پیام فیلم فقط در اواخر آن رو می شود. پیام مهمی است، اما این پیام وقتی اثر دارد که قبلش بفهمیم چرا گیل از دوره ی خودش راضی نیست و چشمش به دوره ی همینگوی است. سال 2010 چه بدی دارد، معلوم نیست. باید معلوم باشد که سال 1920 چه ویژگی ای دارد که سال 2010 ندارد یا قرن نوزدهم چه خوبی ای دارد که سال 1920 ندارد. تا جایی که فیلم نشان می دهد، آدم های هر سه دوره مشغول خوش گذرانیند البته شما در هر سه دوره آدم هایی را می بینید که یک گوشه نشسته و مشغول حرف زدند. احتمالا فرصت خوبی برای گیل و ما است که از برخورد رو در رو با نوابغ و اسطوره ها چیزی از آنها کسب کنیم که فرصت کسب آنها را جای دیگر و وقت دیگر نداریم. اما واقعیت این است که فیلم هیچ نشان نمی دهد که چرا همینگوی، همینگوی و دالی، دالی است. آنها هیچ فرقی با آدم های این روزگار از خود نشان نمی دهند. همینگوی زیاد گیل را می بیند ولی در طول فیلم تنها درسی که به گیل می دهد این است که خوابیدن با زن ها باعث می شود مرد ترس از مرگ را فراموش کند که این پیام هم بیشتر در جهت تایید فضای خوشگذرانی فساد آلود حاکم بر فیلم است. تنها اثری هم که از یکی از آن اسطوره ها می بینیم، نقاشی ای از پیکاسو به زشتی همه ی نقاشی های دیگر پیکاسو است که چیزی نبود جز تاییدی دیگر بر فساد فیلم. چون قصد نقد فیلم نیست، بیش از این وارد جزئیات نمی شوم. فقط باید مطرح کنم که من با یک آشنایی کلی با داستان فیلم و شاید تحت تاثیر ستایش های بی مورد نویسندگان هموطن از آن (احتمالا فقط به خاطر همراه بودن نام وودی آلن با فیلم) خودم را آماده کرده بودم وجه اسطوره ای شخصیت های بزرگ را در کنار گیل کشف کنم. فکر می کردم که فیلمساز می خواهد برای من که با همه ی آن شخصیت ها آشنایی ندارم، شمه ای از هر یک را روشن کند. اما پس از تماشای فیلم نفهمیدم که اگر آن آدم های قدیمی به جای یدک کشیدن نام های بزرگ، چند نفر گمنام بودند، برای گیل و مخاطب چقدر فرق می کرد. با یک حساب نسبتا کوتاه به این نتیجه رسیدم که فیلم از اول هم قرار نبود اسطوره ها را الگوی ما کند. آنها در این فیلم تنها نمادهایی بودند که از بار معنایی خالی شده بودند. فیلم مردم عادی را به حد اسطوره ها بر نمی کشید بلکه اسطوره ها را به حد مردم عادی می کشاند.

این است شیوه ای که سرمایه داری با ابزارش رسانه در قبال مردم در پیش گرفته است. هدف، حفظ کردن «روح بی تکلیفی» در مردم است. روحی که پس از شکست روح پیشرفت، خودنمایی میکند.

(8)

همین چندی پیش، روح بی تکلیفی به خوابم آمد. کمی پیش از آن، پدر و مادرم در قرعه کشی صندوق رفاه آموزش و پرورش آستانه ی اشرفیه یک دوچرخه برنده شده بودند. ولی چون من از دوچرخه استقبال نکردم، آن را به یکی از خویشان فروختند. آن، مرا به یاد دوچرخه ی اولم در ایام زندگی در آستانه ی اشرفیه می انداخت. دوچرخه ی اول بین سالهای 1383 تا 1387 و به ویژه در تابستان های این دوره، وسیله ی سفری لذت بخش برای من در روستاها و مناطق سرسبز اطراف شهر (آستانه) بود.

اما بعد از آمدن به لاهیجان و محیط شهری آن، دیگر احساسی به دوچرخه سواری نداشتم و آن را به یکی از بستگان دادم.

ورود چند روزه ی دوچرخه ی جدید ممکن بود به خودی خود تاثیری نداشته باشد اگر دوستان و آشنایان و فامیل آن قدر تبریک نثارمان نمی کردند (مادرم به شکوه می گفت: «پسرم کتاب نوشت، هیچ کس به ما تبریک نگفت. حالا به خاطر برنده شدن در یک قرعه کشی تبریک می گویند»). شاید در اثر همین یادآوری های مداوم، شبی فکر دوچرخه در خواب در سرم چرخید و به ناگاه خود را در حال دوچرخه سواری در منطقه ای سرسبز یافتم. قطعاً جایی در گیلان بودم. بعد به رودخانه ای رسیدم که در آن، زنانی با لباس های سنتی گیلانی شبیه آن چه در سریال «پس از باران» دیده ایم، لباس و وسایل خانه می شستند. توقف کردم، مطمئن بودم زن ها از جنس خیالند و به همان اندازه مطمئن بودم دوچرخه سواری من واقعی است. احساس می کردم به مرز خیال و واقعیت رسیدم ام. حس زیبایی بود. از دوچرخه پیاده شدم، روی زمین دراز کشیدم و در حال نگاه کردن به ابرهای داخل آسمان که توسط قله های درختان محاصره شده بودند، به آواز رودخانه گوش سپردم. در همین حال، مردی خوش سیما و آراسته با ظاهر اشراف عرب در لباس زربفت و با عمامه ای تیره رنگ، سوار بر اسب از کنار من عبور کرد. او را می شناختم: «ابوسفیان» فیلم «رسالت» (محمد رسول الله) ساخته ی مصطفی عقاد بود. اسبش را نگاه داشت، از اسب پیاده شد و بدون گفتن کلمه ای با تعجب به من نگاه کرد. به دقت مراقب بود تا ظاهری متفکرانه به خود بگیرد. تصمیم گرفتم به او اعتنایی نکنم. مرد با صلابت بدون اینکه رفتاری حاکی از اعتراض نشان دهد، بی خیال سوار اسبش شد و با تاخت رفت. من در عالم خواب، او را به مانند زنان گلیک فوق الذکر، از جنس خیال می دانستم ولی فقط پس از بیدار شدن بود که قدیمی تر بودن ظاهر او نسبت به زنان که آنگونه لباس می پوشیدند برایم جالب شد. شاید در آن حالی که خودآگاه و ناخودآگاه من (اگر مجاز به استفاده از این اصطلاحات فرویدی باشیم) بر سر شکل دادن به خواب در جدل بودند، خودآگاه با انداختن خاطره ی مطالعه ای قبلی به میدان مبنی بر این که در عصر عباسی، لباس مردم دیلم و طبرستان شبیه پوشش عراقیان بوده در حالی که لباس فارس ها کمی متفاوت بوده است⁹²، حضور شخصی با ظاهر یک اشرافی عرب را باور پذیر کرده است. گرچند این هم عجیب است که خودآگاه او را در لباس یک ارباب فتودال عصر قاجار یا پهلوی نشان نداده است. پس به این نتیجه رسیدم که درگیر شدن ذهن من در نوشتن کتاب حاضر، حتی در خوابی که می بینم، تاثیر گذاشته است و پیش خود گفتم این، حتماً روح بی تکلیفی است که در قالب ابوسفیان بر من ظاهر شده است. ابوسفیان فیلم عقاد نقطه ی مقابل محمد (ص) بود. محمد (ص) در صدد اصلاح و اتحاد عربستان آن روز بود در حالیکه ابوسفیان فقط در فکر حفظ همان چیزی بود که وجود داشت و دیگر برایش مهم نبود که درست است یا غلط. درست مثل روح بی تکلیفی عصر ما که در نظرش هر چیزی که مدرن باشد خود به خود درست است. برای او کسی که به نخواستن طبیعت توجه می کند، غیرعادی است چون کار مدرنی نمی کند. فکر می کنید چرا او در خواب من ظاهرش را عوض نکرده و به صورتی باستانی ظاهر شده بود؟ برای این که

⁹² زندگی اجتماعی در حکومت عباسیان، محمد مناظر احسن، ترجمه ی مسعود رجب نیا،



ابوسفیان در فیلم "رساله"

یقین داشت کسی به هویتش پی نخواهد برد. شاید هم اگر می خواست به خواب کسی دیگر برود، ریشش را می تراشید، عینک دودی می زد و به جای اسب، اتومبیل آخرین مدل سوار می شد. ولی این، چیزی را درباره ی او عوض نمی کند. او در برخورد با آنچه عجیب می یابد، پرسش نمی کند و تنها با بی خیالی از کنار آن می گذرد، چون روح بی خیالی است برایش مهم نیست حق با کدام کس یا طرف است. مهم این است که عمر بگذرد و زندگی مادی سامان داشته باشد. وقتی 10 درصد قضایا بر وفق مراد است، چرا باید سعی کنیم اوضاع را بهتر کنیم در حالی که ممکن است تلاش ما همان 10 درصد را ضایع کند. می توان گفت که این روح از زمان ابوسفیان تاکنون زنده است. طی دو قرن گذشته، روح بی تکلیفی از سوی پروژه هایی چند تهدید شد. اما با شکست آن پروژه ها او فاتحانه بازگشت و اکنون مطمئن تر از همیشه حکومت می کند. نظر به قدمت او، به نظر می رسد تنها راه مقابله با وی، بهره گیری از مسیری مشابه و به عبارت دیگر، رجعتی سازنده به گذشته است، رجعتی که رقیبی برای روح بی تکلیفی مشخص سازد.

من به عنوان یک گیلانی به چه چیز می توانم رجعت کنم؟ در این باره چشم انداز روشنی وجود ندارد جز این که پای صحبت بزرگترها بنشینیم و گیلانی بودن را کشف کنیم. مسئله این است که در این صحبت ها فقط مهربانی ها به چشم نمی آید. تصاویری دیگری هم هست. مثلاً اگر زنی از زن همسایه 20 لیوان برنج بخواهد و او 20 لیوان برنج درشت دانه تحویلش بدهد، در صورتی که زن اول در زمان ادای دین 20 لیوان برنج میان دانه برگرداند، با اعتراض مواجه خواهد شد. گاهی پس ندادن 7 دانه تخم مرغ را به رخ هم می کشیدند. یکی از پسرهای یک خانواده را در نظر بگیرید که پدر یا مادر پیرش را به زحمت نگهداری می کند و بقیه ی برادرها به او کمکی نمی کنند. در این گونه موارد بسیار پیش آمده که پس از مرگ والدین و در هنگام خاکسپاری آنها پسر وفادار از سر ناراحتی و خشم با برادرها درگیر شده و آنها همان جا بالای جسد با هم دعوای شدید گرفته اند. کلاً بسیار پیش می آمد که حتی بر سر مسائل کوچک بین افراد دعوای بزرگی صورت گرفته که نه تنها تا آخر عمر آنها حل نشده، بلکه دشمنی به فرزندان طرفین به ارث رسیده است (البته در بسیاری موارد، ریش سفید محل که مورد احترام همه بود، طرفین را به خانه اش دعوت می کرد و آنها را با هم آشتی می داد). گاهی گاو یک نفر وارد مزرعه ی دیگری می شد و اولی دنبال گاوش نمی آمد. دومی غیظ می کرد و گاو اولی را به طویله ی خودش می برد و بعد از چند روز که مطمئن می شد اولی به قدر کافی نگرانی کشیده است گاو را تحویلش می داد. در این حالت، بسته به این که حال اولی چطور باشد یکی از دو اتفاق زیر می افتاد: یا دعوا می شد یا این که اولی بابت این که دومی چند روز مجانی از گاو او مراقبت کرده، از او تشکر می نمود.

حالا باز خدا را شکر که گاو دیگری را سر نمی بریدند یا نمی فروختند چون بعضی اوقات این کار را با اردک می کردند. گاهی اردک های دو خانواده ی متمایز، با هم در یک چراگاه می چریدند و چند تن از اردک های اولی قاطی اردک های نفر دوم می شدند و به «مرغه لانه» ی او می رفتند (آیا اردک ها با هم رفیق می شدند؟ آیا به مهمانی هم می رفتند؟ معلوم نیست). ممکن بود دومی وقتی اردک های بیگانه را در مرغه لانه ی خودش پیدا کند، آنها را ببزد و بخورد و یا بفروشد و کسی هم نفهمد. ولی ممکن هم بود اردک ها را نگه دارد تا این که صاحبشان پیدا بشود. این، بسته به انصاف شخص داشت. گاهی پیش می آمد که اردکی از خانه خارج و سپس ناپدید می شد و پس از چند ماه در کمال تعجب به خانه بر می گشت.

در روستاها دزدی به حد اردک متوقف نمی ماند و نظر به سهل بودن ورود به خانه های ایوان دارروستایی، از هر خانه ای در غیاب مالکینش اجناسی به سرقت می رفت در بعضی محل ها، اگر کسی هنگام دزدی غافلگیر می شد، مردم صفت «دزد» را در آخر اسمش گذاشتند و او تا آخر عمر این

با کمی اغماض می توان دزدی آب و زمین را هم در عداد دزدی درآورد اما واژه ی «زرنگ بازی» برای آن مناسب تر است. مواردی بوده که دو دهقان در دعوا بر سر آبیاری زمین، یکدیگر را کشته اند. در یکی از جالب ترین نمونه ها دو پیرمرد روستایی در دعوی آب، چنان همدیگر را زدند که دندان های مصنوعیشان به بیرون از دهان پرت شد. بعد با هم آشتی کردند. ولی وقتی به سراغ دندان های مصنوعیشان رفتند، اشتباهاً مال یکدیگر را در دهان گذاشتند و بعد هم همدیگر را متهم کردند که «فلانی، تو چنان دهان مرا زدی که دیگر دندانم در دهانم جا نمی شود».

زمین دزدی به این شکل بروز می کرد: دو کشاورز در جوار هم بوده و چوبی را به نشانه ی مرز زمین در خاک فرو می کردند. حالا اگر یکی از آنها طمعکار بود، چوب را جابجا می کرد تا زمین خودش بزرگتر به نظر برسد. روش دیگر در زمین هایی که درخت کاری شده بودند پیاده می شد. اگر مرز زمین کشاورز طمعکار با درختها جدا می شد؛ او با ریختن نمک یا آبجوش یا چیز دیگری در پای درختها آنها را می خشکاند تا زمینش بزرگتر شود بر سر این گونه اعمال هم بارها دعوا می شد. ولی بعضی طماعان هرگز توبه نمی کردند.

حقیقت این است که این داده ها، چیزی را درباره ی گیلک بودن هویدا نمی کنند. این ها فقط نشانه ی کم سواد ی یا بی سوادیند و چه بسا در همه جا نمونه هایشان قابل مشاهده باشند. مهمترین نقطه ضعف این داده های شفاهی در این است که راویان اغلب به ندرت از گیلان خارج شده اند و مقایسه ی گیلانی و غیرگیلانی وجود ندارد. پس شاید باید به افراد غیرگیلانی و آنها که چند استان را دیده اند رجوع کنیم.

یک بار در جاده ی رشت- انزلی سوار اتومبیلی شدم که راننده اش یک مهندس بود، ولی برای درآوردن پول بنزینش مسافرکشی هم می کرد. در انزلی طرحی در دست اجرا داشت. می گفت در نواحی مختلف ایران، کار مهندسی کرده است و در همه جا به جز گیلان و مازندران از کارگزارانش راضی بوده است. می گفت مردم ساکن داخل بسیار سخت کوش و وظیفه شناسند به خصوص ترک ها، ولی «شمالی ها» آسان گیر و از زیر کار دررو اند. معتقد بود آب و هوای «شمال» و وفور نعمت های خدادادی در آن، مردم این منطقه را تا حدودی متفاوت بار آورده است.

به نظر من شمالی ها را زندانی آب و هوا دانستن، و از آنجا تنبلی شمالی را نتیجه گرفتن ادعای دقیقا درستی نیست. چون با روحیه ی سختکوشی و پشتکار پدربزرگ ها و مادربزرگ هایمان در تضاد است و تنبلی کارگران این دوره و زمانه را نیز باید به فروپاشی نظام ارزشی و تیره شدن روابط زیردست و

⁹³ در کنفگوراب دو نفر لقب دزد داشتند. جالب این که یکی از آنها آدم خوبی به نظر می رسید و مادر بزرگم از او به نیکی یاد می کند چون که یک بار وقتی کماچالی ها در حمله ی شبانه به باغ هندوانه ی خانواده ی مادر بزرگم برادر مادر بزرگم را مورد ضرب و شتم قرار داده بودند، این شخص با داس به دفاع برخاست و بعد از متواری کردن کماچالی ها برای اطمینان شب را کنار برادر مادر بزرگم خوابید.

ما فوق نسبت داد که در شمال جدی تر است و چیز تقریباً جدیدی است که مقوله ی رجعت را در بر نمی گیرد.

جالب این که یک نفر دیگر هم از تاثیر آب و هوا بر گیلانی ها به من گفت ولی این بار با نگاهی مثبت. این شخص، ارتوپدی کرجی است که اکنون در گیلان فعالیت می کند. وی معتقد است که گیلانی ها درست به مانند آب و هوایشان معتدلند و آدم های تند در میانشان کمند. این ادعایی قابل اعتنا است و می تواند پایه ی رجعت باشد. یعنی رجعت به اعتدال، اعتدالی که ویژگی اصیل گیلانی است.

متأسفانه داده های دقیقی از درون گیلان نیافته ام که مسئله ی مزبور را ثابت کند. دلیل هم شاید در شفاهی بودن فرهنگ گیلانی ریشه دارد که درست به مانند فرهنگ شفاهی افریقایی تباران در دسرساز است ولی نه به آن وخامت.⁹⁴ چون گیلان بر عکس افریقا وسعت تعریف شده ی کمی دارد (این تعریف را هم خود ما گیلانیان کرده ایم که به نظرم گیلان یک سرزمین است و افریقا با همه ی گوناگونیش یک سرزمین) از این رو فرهنگ گیلانی جز در ارتباط مستمر با فرهنگ های بزرگتر به ویژه فارس و عرب قابل بررسی نیست.

جالب این که به نظر ناصر عظیمی دو بخشی محقق گیلانی متمدن شدن گیلک ها هم با سهل شدن ارتباط آنها با داخل ممکن شده است. چون دیلمی ها در دوران حکومتشان در کوهپایه های گیلان دشمن یکجا نشینی و تمدن بوده اند و از رسیدن عناصر تمدن به جلگه ی گیلان جلوگیری به عمل می آوردند. اما بعد از این که «ناصرکبیر» سیدی که بخش اعظم عمرش را در شهرهای بغداد و ری گذرانده بود، بر دیلمی ها پیروز آمد، اولین مجتمع مسکونی در گیلان یعنی «هوسم» (رودسر کنونی) را تاسیس کرد

⁹⁴ این شفاهی بودن سبب می شود تا نقش قاره ای افریقا در تاریخ به راحتی انکار و سیاهپوستان با هویتشان بیگانه شوند به طوری که در بعضی مواقع، در برخورد با سفیدپوستان فقط به انتقام می اندیشند. بخشی از تاریخ عملاً از مردم مخفی نگه داشته شده است. «دزموند موریس» می نویسد:

«نخستین مسافرانی که به افریقای سیاه نفوذ کردند، از عظمت و سازمان امپراطوری سیاه به شگفتی در می آمدند. شهرهای عظیم، دانشجویی و دانش آموزی، مدیریت پیچیده و ثروت قابل توجهی در آن جا وجود داشت و حتی امروزه هم باور کردن آن دشوار است. مدارک بسیار کمی به جا مانده است و تصویر تبلیغاتی از وحشی برهنه، راحت طلب و آدمکش کاملاً به قوت خود باقی است. شکوه مفرغ های بنین به سادگی نادیده گرفته می شود. گزارش های نخستین از تمدن سیاه به راحتی پنهان و به فراموشی سپرده شده اند... صاحبان این تمدن های باستانی افریقای غربی را نمی شد به عنوان وحشی های درنده خوی نیزه جنبان توصیف کرد. در نخستین سال های نیمه ی قرن چهاردهم، جهانگرد فاضلی از سهولت سفر و اطمینان به یافتن غذا و استراحتگاه های خوب برای بیتوته کردن یاد کرده است. او می نویسد: «امنیت کامل در مملکت آنها حکمفرما است. هیچ کس از مسافران یا ساکنان، ترسی از راهزنان یا ادم های خشن ندارد». (باغ وحش انسانی: دزموند موریس ترجمه ی پرویز پیر، شرکت سهامی کتاب های جیبی، 1354- ص 2-171)

«جهانگرد فاضلی» از قرن چهاردهم که موریس از او یاد می کند، بی شک ابن بطوطه است چون دقیقاً همین حرف ها را در سفرنامه ی او میخوانیم (سفرنامه ی ابن بطوطه، ترجمه ی محمّد علی موحد، نشر آگه، پاییز 1376، جلد دوم، ص 358) همین ابن بطوطه از سیاهان آدمخوار هم یاد کرده است و عجیب است که این، تنها صحنه ی آشنا از سیاهان برای ما در سفرنامه ی او است.

و تا مدتها دو کلمه ی جیلان (گیلان) و هوسم به جای هم به کار می رفتند. اولین نمونه های تعلیم و تربیت و اولین نمونه های خط (احتمالا به زبان عربی) در این زمان در گیلان ظهور می کنند.⁹⁵

بنابراین، میدان رجعت برای من بیشتر می شود و شامل قلمروی به وسعت اصطلاحات ایران و تمدن اسلامی می شود. ولی این قلمرو میراث های مختلف و متضادی در خود دارد و من اگر بخواهم چیزی از آنها انتخاب کنم، باید به عنوان کمکی به داشته های گیلکی باشد. خوشبختانه داشته ی گیلکی مناسبی داریم که می تواند سکوی پرشی ما به فرهنگ داخل باشد یعنی اعتدال چون همان طوری که آن ارتوپد گفت، اعتدال از ویژگی های گیلانی ها است. باید دید که آیا از این منظر می توان به فرهنگ داخل نزدیک شد.

(2)

از این جا به بعد تاریخ به دو بخش قبل و بعد از اسلام تقسیم می شود که هر دو مورد سوء تفاهم و سوء تفسیر های فراوان قرار گرفته اند و من پیش از ردیابی میراث، به برخی از این سوء تعبیرها اشاره می کنم.

اغراق نکرده ام اگر بگویم که دوره ی قبل از اسلام برای ایرانیها صرفا یک دوره ی افسانه ای و بیانگر سروری و عظمت ایران است. این دوره آن قدر ناشناخته است که هر کس هر سوژه ی تخیلی که به ذهنش می رسد را بدان منسوب می کند اما من در این افسانه های مدرن، نه عطر سروری ایران، که بوی خودباختگی مدرن را حس می کنم. مثلاً یکی از این افسانه های مدرن، تصویری جدید از صحنه ی تسلیم امپراطور روم «والریانوس» در مقابل شاپور ساسانی پادشاه ایران است که در بعضی سایت ها درج شده. پشت سر امپراطور زانو زده، چند سرباز دیده می شوند که در کمال تعجب یکیشان دختری زیبا در لباس مردانه، بدون حجاب و با گیسوانی آزاد است. خیلی دلم می خواهد بدانم نقاش از کجا به این نتیجه رسیده که در ایران باستان زن ها همراه مردها در لشکر، سلاح حمل می کردند؟ می دانم که در شاهنامه «گردآفرید» زنی بوده که خود را به شکل مردان درآورده و با سهراب ابن رستم مصاف کرده است ولی آن فقط یک افسانه است و تازه در همان جا هم وقتی سهراب می فهمد او زن است، تعجب می کند یعنی، این چیز عادی ای نبوده. به علاوه تبدیل شدن اسطوره های ایرانی به حماسه به شرح هموارد طلبی ها و جنگ تن به تن عملاً در پس از اسلام و در نتیجه ی برخورد با حماسه ی عرب شکل گرفته و لذا احتمالاً شرح جنگ سهراب و گردآفرید که تنها در حاشیه ی افسانه ی رستم و سهراب مطرح شده، مربوط به پس از اسلام و حتی شاید با الهام از زنان جنگجوی عرب همچون «خوله بنت ازور» (منسوب به قرن 7 میلادی) ظهور کرده است.

⁹⁵ هبوط قدرت از کوهستان به جلگه: ناصر عظیمی دوبخشری، سایت و رگ 2- زن در شرق باستان: ایلسه سیبرت، ترجمه ی رقیه بهزادی-نشر پژوهنده: 1379: ص75

البته موضوع زن جنگجوی ایرانی با آن ظاهری که برایش درست کرده اند بیشتر آدم را با یاد زنان فیلم های هالیوودی می اندازد تا زنان خاور نزدیک باستان. حجاب نداشتن شاید امروز در تبلیغات اربابان پول پرست جهان تشخص می آفریند ولی برای زنان آن دوران این طور نبود. حجاب نشان دهنده ی شخصیت زن بود به طوری که در قوانین آشوری «روسپیان و کنیزان نباید نقاب بر چهره بزنند یا سر خود را بپوشانند. نقاب داشتن و پوشش سر از امتیازات زنان محترم آشوری بود» (2).



تصاویر: خوله بنت الازور

آن زمان ها برعکس امروز این غربیان بودند که از فرهنگ شرق استقبال می کردند. «ساندرا مک کی» در کتاب «ایرانی ها» شرح می دهد که چگونه مقدونیان پس از فتح ایران، حجاب را از پارسیان اخذ کردند و رومیان شرقی نیز از مقدونیان.⁹⁶ بنابراین اگر چه در نگاه اول به نظر می رسد نقاشی، پیروزی

⁹⁶ ایرانی ها: ساندرا مک کی- ترجمه ی شیوا رویگریان، نشر ققنوس، 1385، لازم به ذکر است که بنا بر همین تاریخ رسمی، رفتار و پوشش مناسب برای زنان حتی پیش از آن هم در روم مهم محسوب می شد. چنان که زنی به نام «پوستومیا» در سال 420 ق.م به دلیل نوع پوشش و آرایشش به نقض اخلاق جنسی متهم شد. او را تبرئه کردند اما ضمناً توصیه کردند که «در انتخاب لباس به تقدس بیش از مد توجه داشته باشد» (اسطوره های رومی: جین ف. گاردنر ترجمه ی عباس مخبر، نشر مرکز، 1382، ص 75) و بعد در دوره ی امپراطوری که دوره ی زوال فرهنگ رومی محسوب می شود آثار ادبی شهوت پرستانه و واقعیت گریزانه با مضمون داستان هایی درباره ی جان به در بردن تبهکاران نوشته شدند که به گفته ی «موزز هادس»: «این آثار به لحاظ درونمایه شان و تصویری که از جامعه و اخلاق ارائه می دهند دقیقاً شبیه به سینمای امروزی هستند» (خدایان و آدمیان: هنری بمفورد پارکز- ترجمه ی محمد بقایی یا ماکان، نشر قصیده، 1380، ص 373). بیهوده نیست که فلینی فیلمساز ایتالیایی در سال 1963 یکی از این آثار، یعنی «ساتیریکون» پطرونیوس را که محتوای شهوانی شدیدی دارد به فیلم درآورد، فیلمی پر از صحنه های سکس (با همجنس و غیرهمجنس) که هزاران نفر در اروپا و آمریکا از آن استقبال کردند با این همه مورخان ادعا شده برا روم وقتی به فرض میخواستند کومودوس امپراطور نالایق را محکوم کنند منجمله به هوسبازی او میخواستند و میگفتند 300 زن و 300 معشوق پسر دارد.

ایران بر روم را نشان می دهد ولی با در نظر گرفتن این عبارت ویل دورانت که «از روم تمدن اروپای غربی به وجود آمد، و از اروپای غربی، تمدن امریکای شمالی و جنوبی برخاست».⁹⁷ و در نتیجه اشراف بر این که سلاح برنده ی ایالات متحده یعنی هالیوود دارد کار لژیون های رومی را امروز انجام می دهد، معلوم می گردد که پیروز این صحنه در واقع امپراطور روم است.



زنان پارس قدیم: عکس از پینترست

در بخش مربوط به اوایل اسلام نه تنها همچنان مرز افسانه و تاریخ نامشخص است بلکه تحلیل های جدید میراث آن را دچار تحریف کرده اند. مثلاً «احمد امین» در کتاب «پرتو اسلام» شورش را که ابوذر غفاری بر ضد نابرابری اجتماعی در شام معاویه انجام داد، بر اثر القانات «عبدالله ابن سبا» و به الهام از مزدک می خواند. ابن سبا «می خواست دین اسلام را از بین ببرد. بدین سبب عقاید فاسده را بین مسلمین منتشر نمود».⁹⁸ این در حالی است که در واقع مساوات مفهوم محوری در اسلام است و این بخصوص امروز مشخص تر از گذشته است. چون بعضی تحقیقات جدید از جمله تحقیق دکتر فولادپور نشان داده اند که داستان مزدک به عنوان کسی که اشتراک در زنان و اموال را تبلیغ می کرد به شکلی که در روایات اسلامی آمده، واقعیت تاریخی ندارد و نتیجه ی خیال پردازی های ایرانیان پس از اسلام

⁹⁷ درس های تاریخ: ویل و اری پل دورانت، ترجمه احمد بطحایی، شرکت سهامی کتاب های جیبی، 1354، ص 32

⁹⁸ پرتو اسلام: احمد امین، ترجمه ی عباس خلیلی، نشر اقبال، 1337، ص 7-146

درباره ی دوره ی ماقبل اسلامی است. بنابراین من حتی فکر می کنم که این نقشی که به مزدک داده اند، فرافکنی ای از اسلام به قبل از اسلام است.⁹⁹ این است که حتی بعضی از متفکران اسلام هم درباره ی آن دچار بدفهمی شده اند.

یکی از عوامل مهم بدفهمی های این چنینی، تحقیقات خاور شناسان است. به عنوان مثال کتاب «تاریخ تمدن اسلام و عرب» از گوستاو لوبن فرانسوی را در نظر بگیرید. وی که از تمدن اسلامی بسیار تعریف نموده و می گوید: «از معاشرت با عرب و تقلید مسلمین، اخلاق و عادات رذیله ی امرا و اشراف ما در قرون وسطی اصلاح شده»¹⁰⁰ و مسلمین را مردمی می داند که «اروپا را تربیت کرده داخل در تمدن نمودند»¹⁰¹ وقتی پای دلیل انحطاط مسلمین به میان کشیده می شود، آن را نتیجه ی امتزاج عرب با غیر عرب می داند که سبب شده «خون عرب زود تغییر نموده فاسد گردید» و آن را به سرنوشت رومیان همانند می کند که بعد از این که به «رعایای مهذب و وحشی خود» برای سکونت در رم آزادی دادند، فرهنگشان زایل شد.¹⁰²

واضح است که این ادعای پژوهشگر گرانقدر از این جا ناشی می شود که با دید یک اروپایی به قضیه نگاه میکرده است. وگرنه از نظر اسلام تفاوتی بین قومیت ها وجود ندارد. اگر هم در مثال لوبن، رومی ها در اثر ورود غیرخودی زوال یافتند بدین خاطر بوده که سرمداران رم ملت های غیررومی را فقط برای بهره کشی می خواستند و هیچ کوشش برای اعتلای آنها نکرده بودند. در حالی که همان طور که خود لوبن می گوید، برخلاف امپراطوری های ایران و روم که «تاثیر تمدنی آنها عموماً ضعیف» بوده و از حدود پایتخت فراتر نمی رفته است، اعراب تمدن موجود تا آن وقت را گسترش داده اند.¹⁰³ بنابراین ادعای نادرست بودن اختلاط قومی باطل است و با این حال شاهد بوده ایم که در بعضی ممالک عربی این گونه ادعاها را بسیار جدی گرفته و سرمایه ی ناسیونالیسمی افراطی کرده اند که با روح اسلام در تضاد است.

با در نظر گرفتن سوء تعبیرهایی این چنین معلوم می شود که پیدا کردن راه میانه و اعتدالی برای رجعت کاری ریسک آمیز است. اما خود موضوع اعتدال ما را به سمت اسلام می کشاند. چون کاری که به

⁹⁹ برتراند راسل، از ادیسون، راکفلر، لنین و سونیات سن به عنوان مردان بزرگ عصری که در 1930 به پایان رسید، یاد می کند و می گوید اینان به استثنای سونیات سن (رهبر انقلاب چین) مردانی بوده اند بریده از فرهنگ، خوار دارنده ی گذشته، مطمئن به خود و بیرحم. جالب این که وقتی راسل اظهار تاسف خود را از فاصله ی این مردان از تاریخ بیان می کند، می گوید چقدر خوب می شد لنین از محمد می آموخت (جهان بینی علمی: برتراند راسل ترجمه ی حسن منصور، کتاب های سیمرغ، 1355، ص 210-209)

¹⁰⁰ -تاریخ تمدن اسلام و عرب: گوستاو لوبن: ترجمه ی سید محمد تقی فخردایی گیلانی: دنیای کتاب (1386): ص 722

¹⁰¹ - همان: ص 775

¹⁰² همان: ص 765- البته کویا لوبن جای دیگر نظرش را درباره ی عجم تعدیل کرده است و در شرح انحطاط عثمانی می نویسد: «خصایل و خصایص افراد ملت ترک، نهایت درجه عالی، برخلاف، اخلاق طبقه ی حکام و عمال درباره خلافت بی نهایت تاسف آور است لکن در اروپا عکس آن حکمفراست» (همان، ص 738)

¹⁰³ همان، ص 702

پیامبر اسلام نسبت داده شده، رساندن قبایل متعدد عرب با اختلافات و سطوح فرهنگی بی شمار به حدی میانه بود. این یک نقطه ی الهام است. اما مسلماً حد میانه ی آن دوران با حد میانه ی امروز فرق دارد.

(3)

مسیحیت و اسلام هر دو خود را در ادامه ی یهودیت تعریف کرده اند. لذا برخی تناقض های یهودیت به پیروان این دو آیین بزرگ سرایت کرده اند که نقشی چشمگیر در زایل کردن اعتدال داشته است. ریشه ی این تناقض ها در عهد عتیق (کتاب مقدس یهود) است.

به نظر محققین، قدیمی ترین بخش های کتاب مقدس در دوره ی موسوم به اسارت بابل نوشته یا مورد بازبینی جدی قرار گرفته اند. دو رویه ی مختلف در نوشتن این متون به کار رفته که هر دو از مقوله ی رجعتند. رجعت به یکتاپرستی خاصی که پرستش یهوه خدای آتشفشان های شمال غربی عربستان را در دستور کار داشت و پس از ورود بنی اسرائیل به فلسطین و ظهور خدایان رقیب، خاخام ها برای حفظ موقعیت خود سعی در تثبیت آن داشتند. اما پس از ورود به بابل سنت بنی اسرائیل با خطر جدی تری مواجه شد چون زرق و برق تمدن بابل بهتر می توانست فکر عوام یهود را به خود جلب کند. در این جا کاهنان دو دسته شدند: دسته ای تحت تاثیر بابل قرار گرفتند و سعی کردند بین دو سنت راه میانه ای پیشه کرده شباهت ها را مشخص کنند در حالی که دسته ی دیگر دچار عقده شده، موضع تدافعی و بنیادگرایانه ی نامعقولانه ای در پیش گرفتند.

درباره ی دسته ی اول باید گفت آنها به نوعی فلسفه (و نه دین عمومی) یکتاپرستانه که در بابل و آشور ظهور کرده بود علاقه نشان دادند و سعی نمودند یکتاپرستی بدوی بنی اسرائیل را با تبدیل مردوک به یهوه به سطح بابل ارتقا دهند. آنها تصور می کردند که ریشه ی یکتاپرستی در بابل و آشور به نوح و ابراهیم و یونس مرتبط است. در بعضی قسمت های کتاب مقدس همچون کتاب یونس و سفر ایوب که بی واسطه با این گروه مرتبطند، مهمترین و متعالی ترین مسائل الهی بشر به پختگی بیان شده اند.

گروه دوم اما به ضدیت با هر آنچه مربوط به بابل و غیریهود باشد دست یازیدند و آرزوی روزی را داشتند که همه ی غیریهود را از بین ببرند.¹⁰⁴ داستان هایی درباره ی جنایات و نسل کشی های قدمای قوم چون موسی و یوشع که در تورات مندرجند، احتمالاً در همین دوران پدید آمده اند. امروز می دانیم این نسل کشی ها که همه هم به امر خداوند یهوه انجام شده اند صرفاً افسانه اند. مثلاً ثابت شده که دو

¹⁰⁴ برخی صاحب نظران معتقدند همجنس بازی به این دلیل در کیش یهود ممنوع شده که این پدیده از پایه های مراسم آیینی مذاهب دیگر خاورمیانه بوده و هدف، منفور کردن این مذاهب بوده است یعنی این قانون «ریشه در نبرد میان یهوه پرستی و آیین های بعل دارد» ("خدایان و آدمیان: هنری بمفورد پارکز ترجمه ی محمد بقایی (ماکان) نشر قصیده، (1380) ص 127) اما می توان گفت علاوه بر این، نویسندگان سفر تثنیه از چنین قانونی، به خدمت تولید مثل در آمدن شهوت را نیز منظور نظر داشته اند چیزی که میتواند سبب افزایش جمعیت یهود و غلبه ی آنها بر دیگران شود.

شهر باستانی «اریحا» و «عی» قرن ها قبل از ورود بنی اسرائیل به کنعان متروک و ویرانه شده بودند و بنابراین بنی اسرائیل نمی توانستند آنها را ویران کنند.¹⁰⁵ احتمالاً نویسندگان مورد بحث تورات تنها به نام این شهرها برخورد کرده (احتمالاً از طریق اسناد بابلی) و در خیال خود نابودی آن شهرها را به اجداد خویش نسبت داده اند. کسانی که برای خود پیشینه ای جنایت آمیز (در حد کشتن زنان و کودکان) جعل می کنند و به آن افتخار می نمایند؛ مسلماً افرادی عادی نیستند. این دو نوع متون متفاوت با مقدس تلقی شدن همه ی آنها توسط کاهنان یهود، منشأ دوگانگی شدید در یهود در طول تاریخ شده اند.

شگفت آن که رویکردهای رجعت آمیز مشابه امروز بعد از 2500 سال در دنیای اسلام تکرار می شوند. غرب، بابل زمان ما است که حیثیت مسلمانان را خدشه دار کرده و باز عده ای از مسلمانان راه اعتدال پیشه کرده سعی در نزدیک کردن فرهنگ های اسلامی و غربی و استنباط وجوه مثبت غرب از درون سنت اسلامی دارند، در مقابل گروه های افراطی اسلامی خشونت را تجویز می کنند و مردم را به خودی و غیرخودی تقسیم می نمایند که غیرخودی ها لایق کشته شدنند.

تنها یک قوه است که می تواند اعتدال را از رجعت ناصواب طالبانی نجات بخشد آن هم عقل است.

(4)

تمدن ایرانی اسلامی سنت عقلانی قوی ای دارد. ولی این سنت تاکنون مغفول مانده است چون وقتی از میراث قدیم یاد می شود، مردم در درجه ی اول به یاد اشعار فارسی با مضامینی چون شراب و زلف و ماهروی و سروق و شمع و پروانه و عشق و مستی و شوریدگی می افتند و این بی شک به این دلیل است که تنها روی این بخش از میراث ایران تاکید شده است.

یکی از دوستانم زمانی که دانش آموز پیش دانشگاهی رشته ی علوم انسانی بود، یک بار به من گفت «تو که می گویی باید به قدیم برگردیم آخر قدیمی ها چه گلی به سرمان زدند؟ آنها وقت خود را با شعرهای عاشقانه تلف کردند در حالی که می توانستند استعدادشان را صرف ساخت سلاح و آموزش سپاه کنند تا کشور دچار مصیبت هجوم های خارجی نشود».

دوستانم چنان با اطمینان میراث ما را به شعر عاشقانه محدود کرد که معلوم شد اصلاً چیزی از سنت عقلانی نشنیده است. پس من برایش تاریخ عقل در اسلام را بازگو کردم. گفتم که چطور بلافاصله پس از مرگ پیغمبر، سوالهایی در موضوعات مختلف برای اصحاب و مردم پدید آمد که به طریق عقلانی حل و فصل می شدند و این سنت همراه عبدالله ابن مسعود از عربستان به عراق آورده شد و تداوم آن به ظهور واصل ابن عطا (پیشوای معتزله) و ابوحنیفه انجامید و بعضی از فتاوی انقلابی ابوحنیفه را بازگو کردم. از پیشرفت های معتزله و در نهایت سرکوب آنان و برقراری رکود فکری در عراق گفتم و این که ته

¹⁰⁵ تاریخ یک ارتداد (اسطوره های بنیان گذار سیاست اسرائیل) روزه گارودی، ترجمه ی

مانده های فکری معتزله و همچنین اعتقادات مخالفینشان یعنی اهل نقل به استان های مستقل در خراسان بزرگ منتقل و شگفت آن که در آن جا با هم ترکیب شدند و در این ماجرا اگر چه عقلانیت بخشی از حیثیت خود را از دست داد، اما ارزشش به اسم حفظ شد. و تا روزگار ما به جای ماند تا بدانیم که عقل چیز خوبی است و می توان با نگاه مثبت بدان نگریم و بدین ترتیب رجعت عقلی - اعتدالی توجیه شود و این، خدمتی بوده که ایران کرده است خدمتی که در این بیت فردوسی قابل درک است.

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه بر نگذرد.

بعد از این عرایض دیدم که دوستم می گوید: « این ها که گفتی، به چه درد می خورد؟ » به شدت جا خوردم. فهمیدم که اهمیت عقل (شاید به دلیل مبتدل شدن آن از طریق گوشزد شدن مداوم) مخدوش شده است. در حالی که همانطور که منتبلی می گوید: « اگر خرد ها (= «عقول» در بیت عربی) نمی بود، بی گمان پست ترین شیر، به شرف از انسان نزدیک تر می بود». ¹⁰⁶

خبر خوش این که چندی بعد دوباره گفتگوی من و دوستم به میراث عقلی کشیده شد. من همان حرف ها را تکرار می کردم اما این بار دوستم علاقه نشان می داد و اظهار نظر می نمود. رمز تفاوت رویکرد او در این بود که در این فاصله او در کتاب های درسی خود به مسئله ی معتزله و اشاعره و دعوی عقل و نقل برخورده و درباره شان کنجکاو شده بود. در این موقع بود که فهمیدم باید حتما این مسئله ی مهم از تربیون های رسمی از جمله کتاب های درسی بیشتری گنجانده شده و مورد تاکید قرار گیرد. مهم نیست شما در مقام یک عامل سیاسی با چه دیدگاهی به عقل گرایی کهن می نگرید چون همین که موضوع را مطرح کنید، باعث کنجکاو طالبان دانش خواهید شد و همین امکان ایجاد فضای بحث و تبادل نظر را فراهم می کند. مردم به این مسئله توجه نمی کنند چون چیزی درباره اش نشنیده اند. شاید اگر تاریخ نویسسان سایت ها آن قدر که به شرح جنگ ها می پردازند به شرح مبادلات فکری می پرداختند و هنرمندان به جای کشیدن سرباز زن مرد نما در سپاه شاپور ساسانی، چند پرده و اپرای زیبا از متفکران قدیم ترسیم می کردند، امروز این همه در دسر نداشتیم.

(5)

ما تا به حالا عقل خود را معطوف این تمدن مدرن نکرده ایم. وگرنه معلومان می شد که نیمه ی تاریک مدرنیته که فرهنگ گذشته را به ناعقلانی بودن متهم می کند در عمل روندی غیر عقلانی در پیش گرفته است. مدرنیته نمادهایی چون موسی و عیسی و محمد را بی اختیار خوانده و به جای آن، «نارسیس» را نماد خود دانسته است. در افسانه های رومی نارسیس، پسری زیبا بود که بر اثر نفرین خدایان عاشق

¹⁰⁶ امثال و حکم عرب خوزستان: جلد 3، حاج کاظم پور کاظم، انتشارات سرزمین خوزستان، 1380، ص 201

عکس خود در آب شد و در حالی که برای در آغوش گرفتن عکس خود در آب اقدام می کرد، غرق و به قولی به گل نرگس تبدیل شد. این روایت کلاسیک و نه بازسازی ویلیام براون در کتاب نغمه های شبانی (1613 میلادی) که براساس آن، نارسیس پس از نگریستن به چهره ی پسر زیبای دیگری از غصه مرد، موضوع بیشترین نقاشی ها و آثار هنری در دوره ی مدرن بوده است. این آثار هنری که همگی نارسیس را (غالباً در هیبت پسری دلربا و شهوت برانگیز) به حالتی آرام و نگریسته به عکس خود در آب تصویر می کنند، به واقع او را نمادی از انسان مدرن می دانند که همونوع دوستی مندرج در ادیان را پشت سر گذاشته و به خود، بیش از هر کسی یا هر چیزی اهمیت می دهد. این تصاویر، همدلانه و تحسین کننده خلق می شوند، اما هرگز مرحله ی بعدی روایت رومی یعنی غرق شدن در آب را نشان نمی دهند.



نارسیسوس-تصویر از سایت زروچان

فرد خود شیفته خویش را غرق می کند زیرا با رفتارهای خود خواهانه ی خویش، دیگران را از خویش ناامید می کند و می ماند. بزرگترین موفقیت، این است که آدمها را در کنار خود داشته و از آفت و دشمن قدیمی بشر یعنی تنهایی در امان باشیم که این، خود نوعی خودخواهی ولی خودخواهی مفیدی است که به نفع خودمان و دیگران است. شاید اگر نارسیس در آن لحظه تنها نبود، کسی جلو پریدن او در آب را می گرفت. بدبختی او این بود که فقط خودش بود و تصویر خودش. نیچه مسیحیت را به خاطر تاکید

بسیار بر نوع دوستی و مقدم دانستن دیگران بر خود محکوم می نمود. او خودخواهی را می ستود. ولی ظاهراً از دید مشرکان ما قبل مسیحی نیز خودشیفتگی، نه وضعیتی طبیعی که بیشتر یک نوع مجازات بود.

بنابراین، نارسیسیزم مدرن نوعی رجعت به عصری با شکوه (روم باستان) نیست. نارسیس آن نیز نارسیس جدیدی است که برای رهایی از او باید تا حدی معقول و اعتدال آمیز به دستاوردهای قدیم همچون دین اسلام رجعت کرد. نارسیس مخدوش مدرن بهترین سند است مبنی بر این که هر چیزی که مدرن باشد خود بخود پیشرفت محسوب نمی شود.

(6)

شعار «بازگشت به خویشتن» در دنیای اسلام از دل سرزمین های عربی قوت یافت. اما با خرد شدن دنیای عرب زیر فشار دخالت های غرب¹⁰⁷، پناه خود را در ترکیه یافت و موفقیت هایش در آن کشور سبب شد تا مدتی دهان ستاینندگان نارسیسیزم مدرن غرب بسته بماند. اما اتحاد نامیمون دولت ترکیه با داعش سبب بدنامی اسلام گرایی نرملوینده ی ترکیه نیز شد. غربگراها ادعا کردند خلافت ابوبکر البغدادی و عثمانی گرایی اردوغان دوروی یک سکه اند و خود ابوبکر البغدادی نقابی برای اردوغان است.

سوال این است که کدام میراث ترکیه برای ما خطرناک تر است؟ داعشی که اسلامگراها از آن حمایت کرده اند یا فیلم های مبتذلی که غربگراها از طریق رسانه هایی چون « جم تی وی» به جان مردم می اندازند؟

قبلاً رفت و آمدی به «کارگاه فیلمنامه نویسی» که در ساختمان وزارت ارشاد لاهیجان در روزهای سه شنبه برگزار می شود، داشتم. گویا در جلسه ای که من حضور نداشتم، دختر خانمی خاطره ی دختری از ترکیه که در دانشگاه با وی همکلاس بود را بازگو کرد. دختر ایرانی از دختر ترک پرسیده بود: « آیا این فیلم هایی که شما می سازید و جم تی وی نمایش می دهد، نشان دهنده ی فرهنگ شما است؟» و دختر ترک پاسخ داد: « این فیلم ها نه نشاندهنده ی فرهنگ ما است و نه اصلاً برای ما تولید می شود. ما این فیلم ها را برای شما می سازیم». حرفش درست به نظر می رسید. هدف اصلی این فیلم ها جلب توریست به ترکیه است و به همین دلیل فقط ساختمان های زیبا و خانواده های پولدار و زندگی های پر زرق و برق را نشان می دهند و با چاشنی کردن سکس و فساد مخاطب را جذب می کنند و همه ی اینها را از فیلم های امریکایی یاد گرفته اند. اثر فاجعه بار این فیلم ها را بر زندگی های خصوصیمان به عینه می بینیم. این گونه فیلم ها از داعش خطرناک ترند چون راه را برای ورود داعش هموار می

¹⁰⁷ مورو بیرگیر در کتاب عالم عربی نوشته شده بود: «از نظر تاریخ ثابت شده است نیرومندی عرب نیرومندی اسلام است پس عرب را به ذلت بکشانید که اسلام را به ذلت کشانده اید.» (سیر اندیشه ملی گرایی: نجات عطاء الطایفی، ترجمه ی عقیق بخشایشی، سازمان تبلیغات اسلامی، (1369) ص 206

کنند. داعش توانست در عراق پیشروی کند چون بخشی از «عراقی‌ها» اعتقاد خود را به حکومت خود از دست داده بودند. «اعتقاد» کلمه‌ای کلیدی است. اعتقاد است که کشور را در مقابل دشمن حفظ می‌کند. اعتقاد به خدا، وطن، خانواده، مردم، حالا اگر آشغال‌هایی مثل فیلم‌های جم‌تی وی پیدا شدند که اعتقاد به همه چیز را به خطر می‌اندازند، آن وقت نتیجه چه می‌شود؟

حال کدامیک خطرناک‌تر است؟ نارسیس‌گرایی یا اسلام‌گرایی؟

(7)

مشخصه‌ی نارسیس‌مزدن، افراط در فرد‌گرایی است. طوری که مصالح فرد بر مصالح جمع اولویت دارد. اما باید اعتراف کنیم که اگر افراط در جمع‌گرایی در تمدن‌های پیشین نتایج ناگوار خود را نشان نمی‌داد، فرد‌گرایی افسار گسیخته‌ی مدرن هرگز وجهه نمی‌یافت.

چند وقت پیش فیلم مستندی به دستم رسید که بعضی اختراعات جالب چینی‌ها که اکثراً مربوط به سلسله‌ی سونگ بودند را نشان می‌داد و گفته می‌شد این اختراعات، پایه‌ی اختراعات بعدی در غرب بوده‌اند. این فیلم را به جوانی که به مقوله‌ی ماشین‌ها بسیار علاقه داشت نشان دادم. شدیداً در جو فیلم قرار گرفت و به ویژه یکی از اختراعات ماشین محاسبه‌گر عظیمی که ادعا شده بود الهام بخش ساخت اولین کامپیوترها در غرب بوده است توجهش را جلب کرد.

چندی پس از آن، فیلم دیگری را به همان شخص نشان دادم که درباره‌ی کشنده‌های قایق در چین قدیم بود، مردانی که شغلشان این بود که دسته جمعی قایق‌های بزرگ را به وسیله‌ی طناب و در خلاف جهت آب رودخانه به زحمت به سمت ساحل می‌کشاندند و بر سر این کار دشوار، جان خود را به خطر می‌انداختند. شخص مورد بحث، متعجب از من پرسید: «من کدام چین‌تو را باور کنم؟ چینی که اختراعات شگفت دارد یا اینی که مردمش با بدبختی شکم خود سیر می‌کنند و با وجود نابغه بودن، حتی فکری برای اختراعی در ساحل رودخانه نکرده‌اند و جان مردم خود را به خطر می‌اندازند؟» انصافاً سوال خیلی خوبی بود. در این فکر بودم که چرا خودم متوجه این تناقض بزرگ نشده‌ام. بی‌شک بخشی از پاسخ سوال دوستانم را فریدزکریا با ارجاع به تاریخ‌دانی به نام «فیلیپ هوانگ» به درستی بیان کرده است. یعنی کثرت جمعیت و بنابراین ارزان بودن نیروی کار در چین، نیاز به اختراع مناسب را تخفیف می‌داد.¹⁰⁸ اما همین که اختراعات بزرگی صورت می‌گرفت نشان می‌دهد که این پاسخ کافی نیست. پاسخ مناسب پاسخی است که نشان دهد چرا این اختراعات به دست مردم عادی نمی‌رسیدند. چون از هر اختراع چند نسخه‌ی محدود در پایتخت و حیطه‌ی قدرت حکام و امپراتور نگهداری می‌شد و هرگونه فایده‌ای که برای این اختراعات متصور می‌بودند، فقط از بالا و سمت قدرتمداران به سمت مردم سرازیر می‌شد و در اختیار مردم یا بخش خصوصی قرار نمی‌گرفتند. علت به نظر من این بود که حکومت مرکزی همیشه از این که این امکانات به دست شورشیان و دشمن بیفتند نگران بود. در چین که

جنگ های داخلی در آن همواره سهمگین تر از هر جنگی در غرب بود (با داستانهای اغراق شده ی لشکرکشی هایی گاه در مقیاس 200 هزار، 300 هزار، حتی 500 هزار نفر که لشکر 100 هزار نفری ناپلئون اصلاً قابل مقایسه با آنها نیست). همواره ترجیح بر این بود که حکومت مرکزی زمان همه چیز را در دست داشته باشد. اگر سریال کارتونی ژاپنی قدیمی «افسانه ی سه برادر» (نام اصلی: عاشقانه سه پادشاهی) را دیده باشید اهمیت این موضوع را برای مردم قدیم درک می کنید. در آن فیلم، سه امپراطور سلسله ی هان را میدیدیم (خیلی به ندرت هم در داستان ظاهر میشدند) یکی از یکی ضعیف تر، و نتیجه اش شده بود 47 قسمت کشتار و خونریزی پیاپی و تقسیم کشور چین به سه قسمت.

بدین ترتیب در چین و دیگر ممالک بزرگ قدیم، مصالح کشور در مصالح حکومت مرکزی خلاصه می شد و مردم در معادلات حکومتی به سختی به حساب می آمدند. در اسلام وضع در ابتدا بدین گونه نبود و بین خلیفه و مردم فاصله ای وجود نداشت. اما با به قدرت رسیدن معاویه پسر ابوسفیان دنیای اسلام نیز به مسیری پای گذاشت که ایران و روم و چین قبلاً رفته بودند. استبداد فردی و رسیدن به حکومت برای افراد بدون داشتن شایستگی های لازم. در این سیستم هم مثل سیستم های پیشین، مردم، دیگر جایگاهی نداشتند و این موقعیت، شاید نتیجه ی طبیعی بزرگ شدن قلمرو حکومت از حد عربستان به حد آسیای مرکزی و نزدیک و شمال افریقا بوده است، یعنی حدی عظیم که دیگر شناختن همه ی عناصر مهم اجتماع ممکن نبوده و دیگر، مردم گرایی محلی از اعراب نداشته است.

امروز ما در میانه ای گرد آمده ایم که دو سر آن، افراط و تفریط است. یک سر، افراط نارسیسیم مدرن در فرد گرایی است و سر دیگر، تفکر قدیمی است که مصالح کشور را در هر آن چه حکومت می کند خلاصه می کند. اگر هدف ما از بازگشت به اسلام بازگشت به تعادل باشد باید در این مورد هم به تعادل برسیم و وقتی که تعادل را قبول کردیم، دیگر نمی توانیم نقش خود به عنوان یک فرد را در اصلاح جامعه کتمان کنیم.

(8)

برای این که به راحتی بتوانیم نقش خود در جامعه را کتمان نکنیم، به بی توجهی به سنت گرانبار خود مشروعیت بخشیده ایم و آن را در کتاب های درسی وسیله ی گوش به فرمان کردن کودک کرده ایم و از او توقع داریم که در بزرگسالی همه را فراموش کند. البته اوضاع فعلاً از جهاتی بهتر است. 20 سال پیش آدم ها در یک دنیای دیگری سیر می کردند. آن درس معروف را در کلاس سوم می دیدی که اولش می گفت:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد

که رحمت بر آن تربت پاک باد

میزار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است

آخر شعر هم می نوشت: «سعدی». از معلم می پرسیدی شاعر این شعر سعدی است یا فردوسی؟ معلم کمی تامل می کرد و آخرش می گفت: «باید فردوسی باشد» در حالی که این شعر بسیار زیبا و پرمعنا از سعدی است و وی فقط یک بیت یعنی همان بیت «میازار موری» را از فردوسی قرض گرفته و قرض خود را اعلام کرده است. ولی در زمان ما کسی فرق سعدی و فردوسی را از هم تشخیص نمی داد. امروز فردوسی در اثر تبلیغات ناسیونالیستی برخی نخبگان کاملاً شناخته شده است. اما هنوز حافظ و سعدی و باباطاهر و خیام و ... از هم تمیز داده نمی شوند. همه شان شده اند چند نفر موافق هم که یک سری پند تکراری را به زبانی سخت بیان کرده اند. نتیجه اش می شود همان صحنه ای که وقتی کلاس سوم ابتدایی بودی، در نظرت ضربه زننده بود. دانش آموز مادرش را می دید که مورچه هایی را که در گوشه ای از اتاق تجمع کرده اند از بین می برد. به مادر می گفت: «توی کتابمان نوشته سعدی میگه مورچه ها را اذیت نکنید». و مادر با بی تفاوتی جواب می داد: «سعدی خودش مورچه می کشت». بدین ترتیب بچه از همان بچگی یاد می گرفت بین حرف و عمل فرق بگذارد و هیچ وقت هیچ پندی را جدی نگیرد. در همان زمانی که این شعر سعدی سروده میشد، اکثریت با بزرگترین منبع اخلاق وقت یعنی قرآن همان معامله را می کردند که ما امروز با سعدی. جهان اسلام به فرقه های گوناگون تقسیم شده بود که هر کدام اصولی از خود به جای قرآن نشانده و وجه اشتراک برخی فرقه ها فقط قرآن و اعتقاد به نبوت محمد بود. ابن تیمیه که این فرقه را در هیاهوی حمله ی مغول عامل نکبت می دانست ضرورت بازگشت به تنها منبع اتحاد یعنی قرآن را مطرح کرد و در این راه به مخالفت با همه ی فرقه ها و بخصوص هر چه که از عجم و جاهلیت به اسلام راه یافته بود برخاست. متدی که او فرقه های دیگر را با آن مورد نقد قرار می دهد، بر پایه ی عقل انسانی است و با این حال او خود را به وسیله ی قرآن اعتبار می بخشد و جرئت ندارد اعتراف کند که اندیشه هایش محصول عقل خودش است زیرا وی معاصر دوره ای است که خیام درباره ی آن سرود:

آنان که به کار عقل می در کوشند

هیئات که جمله گاو نور می دوشند

آن به که لباس ابلهی درپوشند

کامروز به عقل تره می نفروشند

حقیقت این است که ابن تیمیه متفکری که امروز القاعده و داعش و امثالهم بی سوادى خود را پشت آثار علمی او پنهان می کنند با ظاهر گرایی افراطی که به هدف خیر بازگرداندن جایگاه اخلاقی قرآن و دمیدن روحیه ی جهاد به مسلمین در مقابل یورش مغول اعمال کرد در عمل برای جنگ های منطقه ای امروز زیربنا فراهم آورد. به تازگی در یک سایت اینترنتی خبر نمایشگاهی بر ضد سلفیه در ایران را خواندم

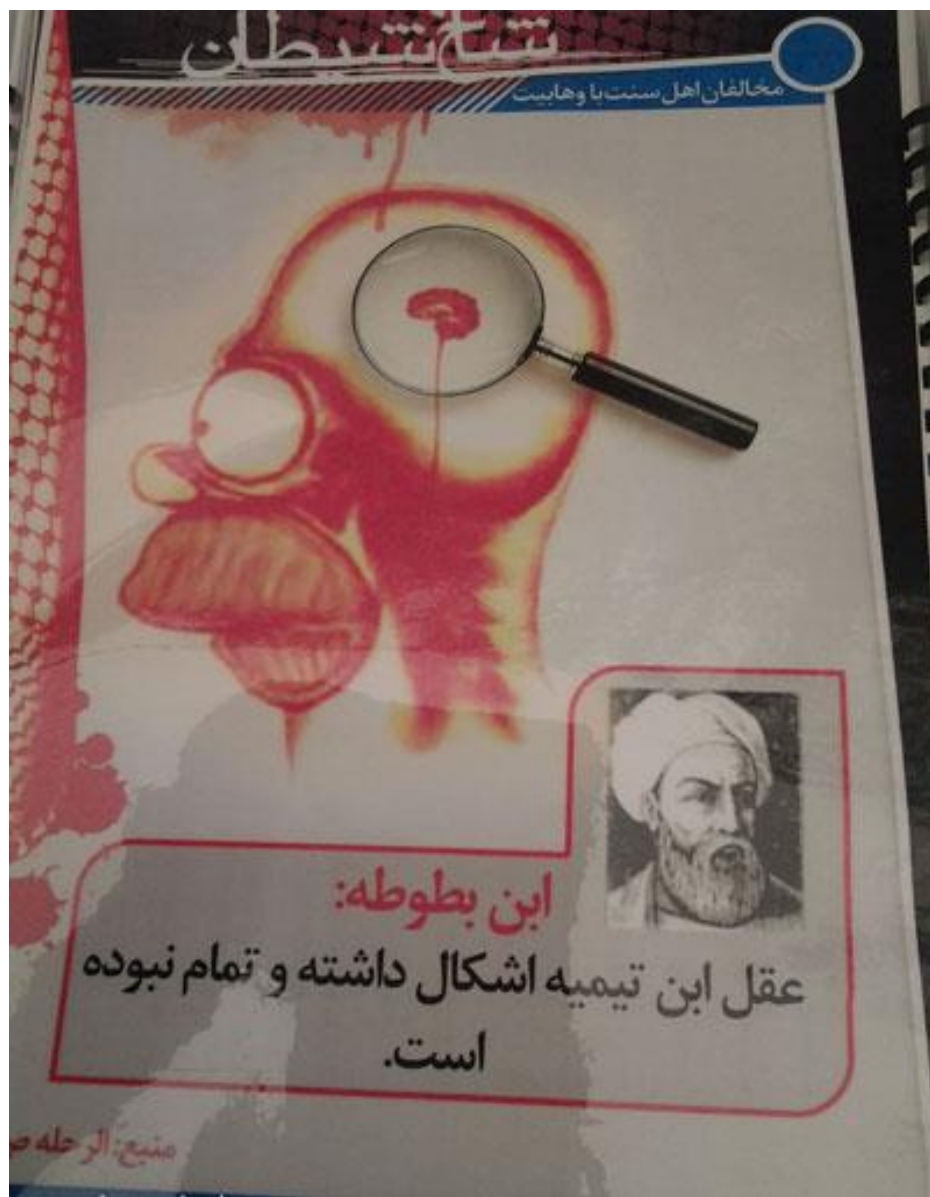
میا زار موری که دانه کش است

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد * که رحمت بر آن تربت پاک باد *
 چه صوفی خوب گفت فردوسی نجیب * که خدا او را رحمت کند *
 میازار موری که دانه کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش است *
 مرتبه ای که دانه کشد از دیت نکل * که او جان دارد و هر کس جان خود را دوست
 مزن بر سر ناتوان دست زور * که روزی در آفتی به مایش حرمور *
 کسی که از توانا تر است از ارجمده * که روزی توانا توان قهرش و او توانا شود *
 گرفت ز تو ناتوان تر بی است * توانا تر از تو، هم آخر کسی است *
 ضریف می گفت آدمی را زیاده از توانا تر * آفتب کسی هم پیدای شریک از توانا تر *
 خدا را بر آن نده سخاش است * که خلق از خودش در آساش است *
 خدا آن بنده را می بخشد * که مردم از آزارش بگریزد باشد *



که این تیمیه یکی از سوژه های آن بود. عکسی از جزئی از نمایشگاه که به این مناسبت آورده بود، لوحی را نشان می داد با کاریکاتوری از کله ای بزرگ و خنده دار که درون آن مغزی کوچک بود،

بالایش نوشته بود: « شاخ شیطان – مخالفان اهل سنت با ابن تیمیه » و پایین عکس رایجی از ابن بطوطه گنجانده و جلوییش نوشته بود: «ابن بطوطه: ابن تیمیه عقلش اشکال داشته و تمام نبوده است». ظاهراً این نمایشگاه به اتهام توهین به بزرگان اهل سنت (لابد در درجه ی اول: ابن تیمیه) بهانه ی نفرت پراکنی های جدید گروه هایی از اعراب به ویژه در عربستان سعودی علیه ایران شد و چقدر تلخ است که مردی که تصور می‌رود آرزوی اتحاد دوباره ی اسلامی را داشت، امروز خودش یکی از دلایل تفرقه است.



(9)

همان طور که رجعت یک ایرانی امروزی به سعدی، به خودی خود خطرناک نیست، رجعت مدنظر ابن تیمیه به صدر اسلام هم از اصل برخطا نبود. اشکال در مسیری بود که ابن تیمیه یا جاعلان او انتخاب کرده بودند. چون وی فکر می کرد اسلام در همان دوران پیغمبر و خلفا تمام شده (بگذریم از این که

تصویر پیامبر و خلفا در تواریخ اسلامی جدا زیر سوال است) و غافل از قدرت تداوم یافتن اسلام به عنوان یک فرهنگ بود. پس به هرگونه اخذ از نامسلمانان بدبین بود.

ابن خلدون که در نظریات وی نیز رد سلفی گرایی دیده می شود، احتمالاً تصویر درست تری داشت. اگر چه وی به دلیل دوران سیاهی که معاصرش بود، عقایدش را تا حدودی زیادی در لفافه بیان کرده است. ابن خلدون معتقد بود عرب در صدر اسلام عصبیت داشت ولی چون به پیروی از ملتهای پیشین راه تجمل و لذت پیمود عصبیتش زائل شد و شکست یافت. با این حال، همین ابن خلدون، در مقدمه حمله های سختی را هم به عرب بخصوص جاهلی و بخصوص تر بادیه نشین می کند و عرب را دورترین ملت از تمدن می خواند که هر چیزی که به دست خود می سازد زائل می شود. این حملات به حدی شدید است که آدم فکر می کند نکند ابن خلدون شعوبی است. اما به نظر من، رویه ای که ابن خلدون در پیش گرفته، مانند رویه ی ایرانیان امروزی است که در یک موقع مرگ بر امریکا می گویند و در وقتی دیگر خوبی های تمدن امریکا را به رخ ایران و ضعف هایش می کشند. این، راهی برای جلوگیری از افزایش خودخواهی است. به همین ترتیب هدف ابن خلدون هم جلوگیری از افزایش خودخواهی عرب است که از اخذ تمدن از عجم نفرت دارند آن هم در زمانه ای که بخشی از عجم (اروپا) به تدریج از عرب جلو می زند. در واقع ابن خلدون، اخذ تمدن از ملت های پیشین را عیب تمدن اسلامی نمی داند بلکه معتقد است این اخذ به شیوه ی درست صورت نگرفته و باید تصحیح شود.

بی شک نظر ابن خلدون درست تر از نظر ابن تیمیه است.¹⁰⁹ همین دور و بر خودمان را که نگاه کنیم، می بینیم که چطور ابزارهای غیراسلامی به تحقق اهداف اسلامی کمک کرده اند مثلاً چهارشنبه سوری را در نظر بگیرید. فلسفه ی این آیین از خرافات عرب ریشه می گیرد که می گوید چهارشنبه روز نحس است. بنابراین در آخرین چهارشنبه ی سال، نحسی کل آن را به در می کردند. در کنفگوراب، مادر بزرگ پدریم به مانند همه ی دیگر اهالی روستا، در آخرین چهارشنبه ی سال؛ خانه را تمیز می کرد و وقتی خاک ها را دور می ریخت، می خواند: « نکبت بشو، دولت بای» یعنی: نکبت (بدبختی) رفت تا دولت (فراوانی و سعادت) بیاید. این، منشاش چیزی غیراسلامی بود اما به طراوت یافتن یکی از مهمترین سنت های اسلام یعنی خانواده یاری می رساند. چون پیش از این که زندگی صنعتی و آپارتمان های بد هیئتش، به همراه ورود وسایل آتش بازی چینی (از سال 1376) چهارشنبه سوری را به یک گردهم آیی غیرقانونی جوانان تبدیل کند، آن جشنی خانوادگی بود. خانواده در اسلام، پدر سالاری و سلسله مراتبی است اما در روز چهارشنبه سوری، پدر و مادر هم همراه بچه ها در پریدن از آتش (و سپردن زردی به آتش و گرفتن سرخی از او) شرکت می کردند و صمیمیت خانواده تجدید می شد. در چهارشنبه سوری سال 1377 همراه چند برادر میانسال و خانواده هایشان بودم که همگی از لاهیجان گرد هم جمع شدند و سوار بر اتومبیل به روستای پدری (مردمکده) رفتند و در محل خانه ی متروک پدر و مادر برادران میانسال، آتش افروختند و شادی کردند. یک جمع صمیمی خانوادگی از مقوله ی بازگشت

¹⁰⁹ در مجموع با این سخن «حسن کچویان» در بخش سخن سردبیر اولیه شماره ی نظریه ی نظریه های اجتماعی متفکران مسلمان که می گوید: ابن خلدون «بی هیچ فاصله ای سلف مستقیم نظریه ی اجتماعی تجدید در قرن هجدهم میلادی» بوده است، از بعضی جهات می توان موافق بود.

به اصل. در راه برگشت، می دیدم که مزارع در دل شب با آتش های فراوان، جای جای روشن شده اند. شبی به یاد ماندنی بود. مشاهدات من نشان می دهد که با سخت تر شدن زندگی، ابتدا پدرها دل و دماغ آیین ها را از دست دادند و سعی کردند پرستیز خود را حفظ کنند. مادرها همچنان شرکت می کردند اما بعد از این که خانه ها آپارتمانی و نقلی شد و حیاط ها ناپدید و جشن به بیرون از خانه منتقل گردید، دیگر امکان شرکت مادر (با توجه به جایگاهی که برای خود قائل بود) زائل شد و با خطرناک شدن جشن به لطف وسایل آتش بازی و در نتیجه دخالت پلیس، جشن به محله های خاصی منتقل و از حیطه ی پدر و مادرها خارج و به جشنی جوانانه تبدیل شد و خاصیت مهم خود را تقریباً از دست داد.

نوروز- جشن آغاز سال در بهار که یادگار بابلی ها و آشوری ها¹¹⁰ است و بنابراین غیراسلامی، عملکرد مثبت خود در خانواده ی اسلامی را بیشتر حفظ کرده است.

اخیراً دیدم سخنران معروفی از خاطرات خود در ایام کودکی دوران شاه، که رادیو در لحظه ی آغاز سال عبارات اسلامی می خواند، به سوء ظن یادکرد و گفت نوروز اصلاً ربطی به هیچ مذهبی ندارد. اما به این سخنران باید گفت آخر چرا ندارد؟ نوروز در این دنیایی که بین انسان ها فاصله انداخته است، فرصتی شده برای دید و بازدید و فراموش نشدن توسط وابستگان، بازگشتی به خانواده ی کلان در زمان های قدیم، فضایی که اسلام در آن ظهور کرد. در گیلان، مادر بزرگ های ما که اغلب تقویم شمسی را نمی دانند ولی تقویم قمری را در حفظند، و مسلماً خیلی مسلمان تر از کارکنان رادیو در آن دوران بودند، عید را گرامی می داشتند و تبریک می گفتند، عیدی می گرفتند و عیدی می دادند و اگر سفره ی هفت سین نمی گذاشتند حداقل با پختن کاکا (شیرینی محلی)¹¹¹ و «گرزنه حلوا» (حلوا ی گزنه) مناسبت را جشن می گرفتند. چون عید نوروز مقوم همان اسلامی بود که برای آن، حاضر به فداکاری بودند.

پدیده ی دیگر، موسیقی است. در سال 1370، جلال رفیع در سفرنامه ی دیدار خود از امریکا نوشت: «یکی از موثرترین راه های نفوذ اسلام در میان نسل ایرانی متولد در امریکا، راه موسیقی است. موسیقی اصیل ایرانی خیلی جذاب است، نسل جوان را به ایران و فرهنگ و هنر ایران متوجه می کند، وقتی جوان چنین توجهی پیدا کرد خواه ناخواه با متون ادبی و عرفانی ما آشنا می شود و این آغاز آشنایی او با

¹¹⁰ بابلی ها به نوروز «آکیتو» می گفتند که معادل عربی امروز آن «حجیتو» است. هنوز هم در بعضی نواحی عراق به نوروز «حج» می گویند.

¹¹¹ لفظ کاکا احتمالاً مأخوذ از کعک عربی فصیح است که در همان معنی شیرینی محلی به کار می رود. این واژه کعک یا چیزی نزدیک آن احتمالاً در دوران گسترش سوری ها در اروپای بربر که تا اعماق گل (فرانسه) و بریتانیا نفوذ کردند، به صورت «کیک» وارد زبان های اروپایی شده است. در عربی عراقی به شیرینی محلی «کلیجه» گفته می شود که کلوچه در فارسی از آن است. از این بطوطه در خوارزم با شیرینی هایی که او کاک و کلیجه می نامد پذیرایی کرده بودند.



اطراف آستانه ی اشرفیه در نزدیکی بهار

اسلام است؛ اسلام به عنوان رکن اساسی فرهنگ ملی و قومی وی». ¹¹² متأسفانه بی مهری اولیای فرهنگی به موسیقی اصیل، سلیقه ی نسل جوان را متوجه نازل ترین انواع موسیقی کرد و این نکته ی درستی است که یوسف اباذری ضمن حملات تند و تیزش (به تشییع کنندگان خواننده ای جوانمرگ) در آن سخنرانی پرحرف و حدیث در تالار ابن خلدون بر آن پای فشرد. ¹¹³

¹¹² در بهشت شداد (یادداشت‌های سفر نیویورک): امریکای متمدن، امریکای متوحش: جلال

رفیع، انتشارات اطلاعات (1389)، ص 412

¹¹³ انتقادی که می توان بر اباذری وارد کرد این است که وقتی می خواهد موسیقی خوب را در مقابل موسیقی مبتذل مثال بزند، باخ و بتهوون را نام می برد. در حالی که ایرانی مسلمان به دلیل عدم بودن در آلمان، از درک این نوع موسیقی قاصر است. خودم را عرض می کنم؛ موسیقی خاصی را در ایام عزاداری از تلویزیون می شنیدم و شنیدن آن آهنگ، خود به خود مرا به یاد غم و غصه می انداخت. بعداً فهمیدم که آن آهنگش اسمش مهتاب و از بتهوون است ولی به دلیل پیش زمینه ی غم انگیز تصور کردن آهنگ، دیگر گیج بودم که بتهوون چه احساسی از مهتاب داشته است. قدر مسلم این که برای من آن احساسی را که مثلاً لی پو (شاعر چینی سلسله ی تانگ) مطابق روایتی ژاپنی زمانی که در عالم مستی برای بغل کردن عکس ماه در آب رودخانه پرید و غرق شد، ایجاد نمی کرد در حالی که شاید (البته فقط شاید) هدف بتهوون چنین احساسی بوده. در عوض موسیقی سریال «هزار

حال یک سوال مهم: آیا نمی توان بدون اسلام، نوروز و چهارشنبه سوری و موسیقی را داشت؟ چرا باید اهمیت بخشی اینان به خانواده را به نفع اسلام ثبت کرد در حالی که خانواده به مدل شبیه آن چه امروز اعتبار دارد دیربازی قبل از پدیدآیی شرع اسلام در بین النهرین و برخی نواحی دیگر خاور نزدیک وجود داشته است؟ در پاسخ باید گفت که اسلام چیزی است که امروز منطقه ی ما بیش از هر موقع به آن نیاز دارد. وقایع اخیر نشان داده اند که اتحاد اعراب بدون در نظر گرفتن نقشی که ایران و ترکیه ایفا می کنند، امکان ندارد. بنابراین دیگر امکان ندارد که فقط از عرب زبان بودن به عنوان وسیله ی همدلی یاد کرد (دانشمندان بزرگی چون عبدالعزیز دوری، ساطع الحصری و حلیم برکات نشان داده اند که زبان عربی مهمترین عامل هویت بخشی به عرب است) یعنی اگر می خواهیم نقشه ی غرب برای به هم ریخته بودن خاورمیانه را به هم بزنیم، باید به عاملی فراتر از زبان چنگ بیندازیم که در این صورت دین اسلام به عنوان دین اکثریت مردم خاورمیانه که خوشبختانه در نگرش معتدلانه اش دین های دیگر منطقه را به عنوان پایه ی خود قبول دارد، این عامل مقدس خواهد بود. آنگاه امکان نزدیک شدن خلیقات ما وجود خواهد داشت چون اسلام مفهومی گسترده است. من گیلانی از اعتدال آن شروع می کنم و به جنبه های مثبت دیگرش می رسم. شخصی از جایی دیگر شروع می کند و به اعتدال من می رسد. اگر نتوانیم به قرائت اتحادی (و نه فرقه ای) از اسلام نائل شویم، توطئه های غرب مصیبت هایی نظیر آنچه در سوریه و یمن و عراق و لیبی می بینیم به درون تک تک کشورهای منطقه خواهد کشاند.



دستان» علی حاتمی (اثر مرتضی حنانه) را بارها در حال تماشای عکس های طبیعت گوش داده ام بدون این که به یاد تصویر دوات و تفنگ در کنار هم بیفتیم یا صحنه ی وحشتناک بریده شدن سر مفتش(جهانگیر فروهر) توسط شعبان استخوانی(محمدعلی کشاورز) در نظرم مجسم شود.

از سوی دیگر این، درست است که ملتهایی پیش از این بوده اند که قوانین خوبی داشته اند. ولی آن ملتها (مصر، بابل، قراطجنه، روم) اکنون نابود شده اند و قوانینشان را به واسطه ی میراث اسلامی و پایه هایش می شناسیم. بنابراین حفظ قوانین خوب دنیای ما در گرو حفظ اسلام است. اهمیت این موضوع وقتی از حد کشور به حد ایالت فروتر می رویم دو چندان است. مثلاً در گیلان نخبگان برای طولانی تر شدن تاریخ استان حرف های عجیب می زنند. مثلاً می گویند: «گیلمکش» یعنی گاومیش گیلک (!) و این پهلوان سومری در اصل گیلانی بوده¹¹⁴، یا می گویند «دیلمون» بهشت گمشده ی سومریان همان دیلمان گیلان است¹¹⁵ یا می گویند «چان کی ین» سفیرچینی از سلسله ی هان در قرن اول قبل از میلاد از گیلان دیدار کرده (چان کی ین غربی ترین جایی که دیده بود، سغد: سرزمین میان دو رود جیحون و سیحون در آسیای میانه بود). اما هیچ یک از این افسانه ها مشخص نمی کنند که اگر گیلانی ها این قدر به فرض قدیمی بودند، چه میراثی داشته اند که از میراث اسلامی بهتر بوده! این جا است که اسلام بی رقیب به نظر می رسد.

¹¹⁴ برخی نام گیل گمش را تحریفی از «بیل گامش» دانسته اند که بیل به معنی بزرگ به جای گیل نشسته. بیل در ارتباط با پيله در گیلکی است به همان معنی بزرگ که ظاهراً پیل (فیل) که نام حیوانی غول آسا است از همان است. از سوی دیگر گیل فقط یک تحریف نیست که ممکن است واژه ی عربی «غیل» یا غول و نیز واژه ی عبری گولیات (غولی در تورات) با آن مرتبط باشد. بنابراین ارتباط گیل در گیلگمش با قوم گیل منتفی است.

¹¹⁵ در کتیبه سارگون کبیر، از ملوها، ماکان و دیلمون سخن رفته که کشتی هایشان در اسکله ی آکد لنگر انداخته است. ملوها احتمالاً تمدن سند، ماکان منطقه ای در عربستان، و دیلمون که به عنوان واسطه ی این دو ناحیه با آکد ظاهر می شود احتمالاً بحرین است. هرچند ممکن است دیلمون، ساحل عمان باشد زیرا حفریات م. توزی در راس الجنایز قطعات سفالی با علائم نگارشی سندی را نشان می دهد (رک مقاله ی «تمدن سند» از ا.ح. دانی و ب.ک. تاپار، در: «تاریخ تمدن های آسیای مرکزی» (بخش دوم از جلد اول) مجموعه مقالات از یونسکو ترجمه ی صادق ملک شه میرزادی: موسسه ی چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

ایراد سنت دقیقا در جاهایی است که از اعتدال خارج می شود و به افراط روی می آورد. مثلا افراط در مرگ اندیشی که در گیلان هنوز در میان نسل قدیمی دیده می شود. یکیشان مادر بزرگ پدری من «کبری خانم». قبر شوهر کبری خانم در مسجدی در کنفگوراب و در مدار رودخانه ای است. جاده بین مسجد و رودخانه حایل شده است. ولی کبری خانم که اکنون سالها است همراه یکی از دو پسرش (عموی من) و خانواده ی او در خانه ای در شهر لاهیجان زندگی می کند، به ظاهر به دلیل ترس از این که قبرش در اثر طغیان رودخانه خراب شود (!) از دفن شدن در کنار شوهرش شانه خالی می کرد، در حالی که دلیل دیگری هم وجود دارد: تمام فرزندان کبری خانم در لاهیجان زندگی می کنند و او دوست داشت پس از مرگش بچه هایش سر قبرش بیایند و برایش فاتحه بخوانند. برای خریدن قبر، همراه با پسرانش به مساجد مختلف لاهیجان رفت تا محلی را برای خانه ی آخرت پسند کند اما در انتخاب بسیار سخت گیر بود. سرانجام قبری در لاهیجان برای خود خرید و خیال پسرهای راحت شد. اما بعد کبری خانم در تصمیمش برای دفن شدن در لاهیجان دودل شد. زیرا از فهمیدن این که بسیاری از شهری ها متداوما به مزار مردگان شان سر نمی زنند نگران گردیده بود. در این جا یک تفاوت جهان بینی بین کبری خانم و شهری های مد نظر او جلب توجه می کند. مردم مدرن معتقدند به منظور فاتحه خواندن برای روح مردگان لازم نیست حتما بر سر قبر آنها حاضر شوید. بلکه در هر جا که باشید اگر یادشان کنید باعث خشنودی خدا و مرحومین می شوید. ولی کبری خانم نمی توانست چنین دیدگاهی را درک کند و همچنان در دنیای خودش سیر می کرد. می ترسید اطرافیان خودش هم در زیارت قبر او غفلت کنند تا این که یک شب، در خواب کسی به او گفت «وطن تو کنفگوراب است (دقیقا از واژه ی وطن استفاده کرد) تو چرا در لاهیجان قبر خریده ای؟» کبری خانم از خواب پرید و تا صبح خوابش نبرد. فردای آن شب کاملا در خود فرو رفته بود و همه اش احوال پسر بزرگش (پدرم) را می گرفت (رابطه ی این مادر و پسر خیلی خوب است). از خانه ی عمویم چند بار تماس گرفتند و از پدرم خواستند به خانه ی آنها بیاید. ولی سر پدرم خیلی شلوغ بود. بالاخره فرصت کرد و پیش کبری خانم رفت و توانست او را آرام کند.

برای نسل جوان درک کردن کبری خانم و کبری خانم ها سخت است. نسل جوان در دوره ای زندگی می کنند که موج تبلیغات پوچ گرایی و خلاصه کردن زندگی در همین دنیا هر روز فریبنده تر می شود. بی شک گسترش بی اعتقادی به زندگی پس از مرگ، یکی از دلایل گسترش خلافاکاری در دنیای امروز است.¹¹⁶ افراط نسل قدیمی در مرگ اندیشی، جوانان را که به این نسل به مثابه ی گنجی خرافات

¹¹⁶ تنها خبر خوش این است که کسی به این وضع افتخار نمی کند حتی در پایگاه های صادرات آن: «شهروندان نیویورک با لبخندی پیروز مندان به کسانی که از شهرهای دیگر آمده اند، اعلام می داند که آمار جنایت و بزهکاری، نیویورک را در بین سایر ایالات در مقام هشتم قرار می دهد در حالی که خود آنها از خروج از منزلشان پس از ساعت 18 امتناع می کنند». (تکنوپولی: تسلیم فرهنگ به تکنولوژی: نیل پستمی، ترجمه ی صادق طباطبایی، انتشارات اطلاعات، 1388، ص 220)



کبری خانم، مادر بزرگ پدری من

نگاه می کنند، در باطل دانستن حیات پس از مرگ مطمئن تر می کند. با این حال همین نسل وقتی فیلم می بیند، آرزو دارد نقش منفی فیلم به سزای اعمالش برسد و فیلم هم معمولاً با کشتن نقش منفی ها گاهاً به بدترین شکل مخاطب را به آرزویش می رساند. آرزو برای چنین پایانی نشان دهنده ی انتظار عدالت در دنیایی است که کمتر عدالتی به خود می بیند و این امیدواری وجود دارد که در دنیای دیگری انسانها به جزای اعمالشان برسند. حال اگر این امید هم از بین برود ؟

(2)

اعتقاد به زندگی پس از مرگ در سطح وسیعی از جهان وجود دارد؛ حتی در بین ملت هایی که از ادیان ابراهیمی (مشوقان واقعی زندگی اخروی) نصیبی نبرده اند. به نظر می رسد عالم پس از مرگ به طرق گوناگون خود را به مردم نشان داده است. یکی از این اشکال، پدیده ی خواب است. راهنمای من در این نظر، قرآن کریم است که می فرماید: « الله است که آن وقت مرگ، نفوس خلق را می گیرد و آن کسی

را که هنوز مرگش فرا نرسیده نیز در حال خواب، نفسش را قبض می کند و سپس آن را که حکم مرگش کرده؛ جانش را نگه می دارد و آن را که نکرده به بدنش می فرستد تا وقت معین مرگ. در این کار نیز ادله ی قدرت الهی برای متفکران پیدا است» (زمر، 42).

در ترجمه ی این آیات از عربی به فارسی، معمولاً «نفس» را به روح ترجمه می کنند. مضمون آیه نیز چنین چیزی را به ذهن متبادر می کند. این آیه می رساند که شخص در هنگام خواب، به لحظه ی مرگ نزدیک می شود و ممکن است وقایعی را که در خواب می بیند، الهامی از عالم غیب بشمارد.¹¹⁷ در این حالت، امکانش بسیار است که وجدان خوابزده ی شخص گناهکار با به خواب رفتن صاحبش بیدار شود و هر آن چیزی را که شخص مزبور از آن وحشت دارد، به صورت مکافات اعمالش به او بنمایاند (مانند آن خیاط در تله تئاتر «مثل آباد» رضا ژیان، که از پارچه هایی که به او می دادند، می دزدید و شب کابوس می دید که از پارچه های دزدی، برایش علم ساخته اند و او را به گور می برند) وودی آلن گفته است: «دوجور آدم در دنیا وجود دارد: خوب و بد. خوبها بهتر می خوابند. بدها از ساعات بیداریشان بیشتر لذت می برند».

شکل دیگر، «تجربه ی نزدیکی به مرگ» است که نمونه های زیادی از آن به روزگار ما روی داده است. در این تجربه ها، شخصی بیمار در لحظه ای که بسیار به مرگ نزدیک و تقریباً موقتاً مرده است؛ چیزهای عجیبی چون دالان های نور، موجودات ماوراء طبیعی و نزدیکان در گذشته ی خویش که به استقبالش آمده اند را مشاهده می کند تا این که به زندگی بر می گردد. برخی از دانشمندان معتقدند اینها فریب مغزی و به بیان خودمانی اوهامی است که در نتیجه ی بالا رفتن میزان دی اکسید کربن در خون پدید می آید، در حالی که برخی دیگر، مشاهده ی دالان های نور را تاییدی بر وجود جهانهای دیگر می دانند. به هر حال، برخلاف خواب که علم تا حدود زیادی از آن معنویت زدایی کرده، مورد اخیر هنوز در هاله ای از ابهام است و علم به کنه ی آن پی نبرده، از این رو شایسته ی بحث بیشتر است.

«ملوین مورس» پزشک اطفال که روی بسیاری از کودکانی که تجربه های نزدیک به مرگ داشته اند تحقیق کرده معتقد است ناحیه ای در مغز را که آن تصاویر عجیب را سبب می شود شناسایی کرده است. او می گوید در گفتگویی با «آرت وارد» رئیس سابق بخش جراحی مغز در دانشگاه واشنگتن از وی شنید که یک بار، «ویندر بنفیلد» جراح مشهور، میله ای الکتریکی را در ناحیه ای از مغز یک بیمار فرو کرده و در آن هنگام، برای بیمار تجربه ای مشابه روی داده بود. تحقیقات بیشتر بر روی کارهای بنفیلد که بعداً یک تیم از شیلی هم بر نتایج آن صحنه می گذارد نشان داد ناحیه ی مورد بحث «شیار سیلوین» در سمت راست شقیقه درست بالای گوش راست می باشد که در لحظه ی تحریک شدن نواحی اطراف آن با الکتریسیته، «بیماران، اغلب، تجربه های دیدن خدا، شنیدن موسیقی زیبا، دیدن دوستان و

¹¹⁷ در ناحیه ی ما می گویند اگر در خواب یکی از مردگانتان را دیدید و او دست شما را گرفت و خواست دنبالش بروید، نباید این کار را بکنید. ولی اگر سببی به شما تعارف کرد، قبول کنید.

بستگان مرده، و حتی مرور همه جانبه ای از زندگی خود را پشت سر می گذارند» بسیاری از بیماران هنگام تحریک این ناحیه احساس می کردند که دارند از بدنشان خارج می شوند.¹¹⁸

مورس این ناحیه از مغز را «جایگاه روح» نامیده چرا که تردید ندارد این تجربیات، مدرکی بر خروج روح از بدن و ورود آن به دنیایی دیگر در لحظه ی مرگ بوده و لذا آن چه در این هنگام مشاهده می شود، وهم و خیال نیست، اما این اعتقاد، تنها در نزد یک مسیحی که بر کودکانی مسیحی متمرکز بوده، محکم و تزلزل ناپذیر است. من غیرمسیحی وقتی می بینم آن کودکان، در تجربیات خود، عیسی مسیح و «پدر مقدس» را می بینند و یا اموری را توصیف می کند که بارگاه خداوند را شبیه دستگاه های امنیتی انسان در دنیای مدرن توصیف می کند (یکیشان با دو دکمه (یکی سبز و دیگری قرمز) رو به رو شده بود: «اگه دکمه ی قرمز رو فشار می دادم دیگه نمی تونستم برگردم. من دکمه ی سبز رو فشار دادم و به هوش اومدم»¹¹⁹) معلوم می شود که این بچه ها در لحظه ی تجربه ی مورد بحث، در حصار زمان و مکان اسیر بوده اند. وگرنه هر ملتی در تجربه ی نزدیک به مرگ، مقدسین خودش را می بیند و یک شخص بودایی هرگز عیسی مسیح را نخواهد دید. در واقع در لحظه ی نزدیک به مرگ که این تجارب رخ می دهند، روح هنوز اسیر تن، و دربازی های مغز درگیر است. اما در اینجا نباید به سرعت نتیجه گیری کرد که بله، همه چیز از همان اول، خرافات بود! ما هنوز هشدار آرتور شوپنهاور فیلسوف شهیر را داریم که در سال 1851 میلادی نوشت:

«می توان زندگی را خواب و مرگ را بیداری از آن خواب دانست اما باید به خاطر داشته باشیم که شخصانیت و فردانیت مال این خواب است، نه مال آگاهی بیداری و برای همین است که مرگ به نظر فرد، فنا می آید. به هر تقدیر، از این منظر مرگ را نباید گذار به یک وضع کاملاً تازه و ناآشنا برای ما در نظر گرفت، بلکه باید آن را بازگشتی به وضع اصلیمان دانست که زندگی فقط یک غیبت کوتاه از آن بوده است». ما در لحظه ی مرگ آگاهی به سبک جانوری را از دست می دهیم «چنان که آدم مفلوج شفا یافته، چوب زیربغل را رد می کند».¹²⁰

اگر حق با شوپنهاور بوده و تن، حصار روح و مانع دست یافتن آن به آگاهی نامحدود باشد، پس می توان گفت که مشاهدات شخص در لحظه ی نزدیک به مرگ به مثابه ی آخرین تلاش های مغز و تن در انسجام دادن و معنی بخشیدن به دریافت هایی است که روح از ماورای دنیای مادی و محسوس (توسط مغز) می گیرد و مغز در این دم آخر، در اوج ناتوانی سعی می کند که آنها را به اشکالی که شخص در قالب اطلاعات محدود خود، از قبل در ذهن آماده دارد، سر هم کند. بنابراین امکان ادامه ی حیات روح پس از مرگ در کلیات وجود دارد و مردم ممالک و اعصار مختلف بسته به درجه ی درک و فهم خود،

¹¹⁸ بچه ها در آغوش نور: ملوین مورس، پل پری، ترجمه فرزانه ایزدی، نشر رایش

(1385)، ص 128

¹¹⁹ همان، ص 50

¹²⁰ در تایید و نفی خواش زیستن: ترجمه ی خشایار دیهیمی ارغنون (26 و 27)

از آن برداشت هایی کرده اند.¹²¹

(3)

بدین ترتیب یک فیلسوف آن هم از نوع بدبینش (یک نماینده ی اندیشه) و یک پزشک متخصص (نماینده ی علم) به ما می گویند که زندگی پس از مرگ امکان پذیر است و حتما میدانید که نماینده های دیگری از دو عرصه ی علم و اندیشه -منظورم با وجدان هایشان است- در دنیای غرب با این دو همصدایند. اما صدایشان به جایی نمی رسد نظرات آنها عمدا مکتوم می ماند زیرا وانمود می شود که اعتقاد به زندگی پس از مرگ بیشتر برای دنیا ضرر داشته یا فایده. ادعا می شود اگر اعضای القاعده و طالبان و داعش در آرزوی حوریان بهشتی نبودند، جنایات وحشیانه را مرتکب نمی شدند.

رسانه ها به شدت مراقبند که جنایات این جاهلان را به دین وصل کنند و گروه های مقابل اینان که آنها



عکسی از سال 1990 مربوط به لحظات مرگ یک بیمار مبتلا به ایدز و ناراحتی خانواده اش

¹²¹ شوپنهاور در همان مقاله ی گفته شده به اسکیموهای اشاره کرده است که وقتی کشیش ها آنها را به بهشت و دعوت کردند، آن اسکیموها درباره بودن یا نبودن فوک در بهشت مسیحیت سوال کردند و چون پاسخ شنیدند که چیزی در این باره گفته نشده، از رفتن به بهشت مسیحیت خودداری کردند.

هم معتقدند در جدال با دشمن به شهادت می‌رسند، چندان جلوه‌ای نداشته باشند.¹²² برای گردانندگان این رسانه‌ها، جان برکفان دشمن داعش از خود داعش خطرناکترند چون مردمی هستند که حتی در این دوره و زمانه فکر می‌کنند با مردن چیزی را از دست نمی‌دهند که هیچ، چیزی هم به دست می‌آورند.

منطق این دو گروه معاند مسلمان آبشخور یکسانی دارند که جز با فلسفه‌ی ابن خلدون قابل توضیح نیست. کافی است این مردمان محروم را که امروز در اثر بحران‌های آب و هوایی و بحران کشاورزی ناشی از آن، و ناشی از سدهایی که ترکیه بر دجله و فرات زده است، تحت فشار شدیدند، با مردم سرزمین‌های توسعه یافته مقایسه کنیم. مثلاً می‌توان خشم و خشونت داعش را با گردهمایی نه چندان کهنه‌ی همجنس‌گرایان شهرهای چین در اعتراض به شوک درمانی¹²³ مقایسه کنیم. در تصاویر این اعتراضات، هیچ خشمی مشهود نبود؛ شما دختر و پسرهای شادی را می‌دیدید که بیشتر به نظر می‌رسد اکثراً برای رفیق پیدا کردن به این گرد هم آیی آمده بودند و احتمالاً هدف جدی‌ای در کار نبود. آنها بیشتر برای سرگرمی اعتراض می‌کردند. اما اعتراض داعش و دشمنان عربش از جنس دیگری است. بیشتر آنها برخلاف چینی‌های موفق و قانع، در زندگی فعلی یا هیچ رنگ خوشی ندیده‌اند یا همه‌ی خوشی‌ها را بر خورد حرام کرده‌اند. بنابراین همه‌ی امید خود را به دنیای دیگر بسته‌اند. این که مردم ثروتمند، این مسلمانان مستضعف (و در مورد داعش و امثالهم: جاهل) را درک نمی‌کنند، نشانه‌ی پیشرفت آنها نیست، بلکه نشانه‌ی این است که آنها آنقدر زرق و برق‌های زندگی موجود را دیده‌اند که ترجیح می‌دهند نقد را بچسبند تا نسبی را، یعنی به همین زندگی خوشترند تا به دنیای دیگری که معلوم نیست وجود داشته باشد، آنها چیزهای بیشتری نسبت به مردمی که به خاطر شرایط از دنیا بی‌خبر مانده‌اند، دیده‌اند و حتی اگر در جهنم باشند، سعی می‌کنند بهشت را در همین دنیا به دست آورند. از طرف دیگر، خشونت‌های داعش چیز غریبی برای بشر نبوده و نیست. این را آزمایشات استتلی می‌گرام در ابتدای دهه‌ی 1960 در دانشگاه بیل نشان داده است. در این آزمایشات یک آزمایشگر (که در واقع بازیگر بود) از شرکت‌کنندگان می‌خواست نقش آموزگار را به عهده بگیرند و به یک آموزنده که در اتاق کار نشسته، وقتی در آزمون حافظه پاسخ نادرست را انتخاب می‌کند، به درجات مختلف شوک

¹²² اکنون که این می‌نویسم وارد بهار 1394 شده ایم کافی بود در نوروز اخبار بی‌بی سی فارسی را دنبال کنی تا به حقیقتی که گفتم برسی. اندکی قبل از آن که سردار «سلیمانی» ایرانی در عراق، شبه نظامیان شیعه را در آستانه‌ی حمله به تکریت (از مراکز داعش) آماده می‌کرد، اخبار آن پیوسته در صدر بود. اما به محض این که حضور سلیمانی منتفی شد، دیگر به وقایع تکریت اشاره‌ای نشد. اخبار یکسره شد مذاکرات هسته‌ای و وقتی تکریت فتح شد (همان تکریتی که فتح نشده در صدر خبرها بود) به این فتح تنها اشاره‌ی کوچکی صورت گرفت و زحمات ارتش عراق و عشایر سنی و شبه نظامیان شیعی در نبرد با اهریمن داعش ناچیز شمرده شد. انگار همه چیز فقط وقتی مهم می‌شد که سردار سلیمانی در نبرد باشد. این شبکه‌ی معلوم الحال مسلما طرفدار شخص قاسم سلیمانی نبود، ولی دوست داشت او در نبرد باشد تا تصویر جنگ عراق به عنوان یک جنگ فرقه‌ای و دینی کامل باشد.

¹²³ همجنس‌گرایی در چین امری پذیرفته شده است. اما هنوز بعضی پدر و مادرهایی که از بابت آینده‌ی فرزندان همجنس‌گرای خود نگرانند، آنها را به دست پزشکانی می‌سپارند که ادعا می‌کنند با اعمال شوک الکتریکی می‌توانند گرایش جنسی این نوجوانان را عوض کنند که روشی است دردناک. اگر چه قانوناً ممنوع است ولی در گوشه و کنار همچنان انجام می‌شود.

الکتریکی وارد کند. آزمایشگر مدام به شرکت کننده می گفت که اینها برای پیشرفت علم است. شرکت کنندگان نمی دانستند که شوکی در کار نیست و فریادهایی که با وارد کردن شوک از آموزنده بر می خیزد، همه نقش بازی کردن است. با این حال، بسیاری از شرکت کنندگان تا به آخر از آزمایشگر اطاعت کردند و حاضر بودند شوک هایی که رویشان برچسب 450 ولت خورده بود را به آموزنده ی بی دفاع وارد کنند. این آزمایش نشان داد که اطاعت کورکورانه به راحتی انجام می گیرد. فقط باید هدف توجیه کننده ای - در اینجا پیشرفت علم- در کار باشد. داعشی ها نیز در راه رسیدن به هدفی که بزرگ می پندارند، کورکورانه آدم می کشند و زندگی ها را ضایع می کنند. اگر غالب غربیان با داعش همدلی نمی کنند، بیشتر از آن رو است که در دنیای مادی آنها جز مادیات و انگیزه های خودخواهانه، دلیل عقل پسند دیگری برای قتل و آزار وجود ندارد و در واقع، دیگر هدف بزرگی دیده نمی شود. چون داشتن هدف بزرگ مستلزم این است که پاداشی هم در کار باشد و در این دنیا کسی چنین پاداشی نمی دهد و آن دنیا هم تبلیغ کرده اند وجود ندارد که کسی در آن بخواهد به انسان نیکوکار پاداش بدهد. البته هر کسی پیش خود ادعاهایی دارد و انتقاداتی به وضع موجود وارد می کند ولی این ادعاها اغلب تو خالی است چون در نهایت به خوش رقصی در مقابل قدرت های فاسد مالی مشغولند.¹²⁴

با بی معنی شدن زندگی پس از مرگ و غلبه ی مادی گری، نیکوکاری چنان بی اعتبار شده که رابطه ی نزدیک بین افراد، جز از طریق غریزه ی جنسی که به ارضای نیاز شخصی مربوط است باورکردنی نیست. حتی وقتی پای انیمیشن اقتباس ژاپنی ها در 1980 میلادی از کتاب «ماجراهای شگفت انگیز نیلز هولگرسون» خانم سلما لاگراف سوئدی در میان باشد که به نظر من زیباترین انیمیشن تاریخ است و انیمه های مبتذل فعلی ژاپنی ها پسرفتی قهقراپی نسبت به آن است. در کارتون ماجراهای نیلز نگاهی عرفانی نسبت به طبیعت و جانوران وجود دارد که در عمق پیوند نیلز بادوستش «مورتون» غاز و مریدی او نزد رئیس مسن غازها «آکا» ظاهر شده و در قسمت آخر در صحنه ی پایانی وداع نیلز با آکا به اوج خود می رسد. اما اخیراً در یک سایت انگلیسی دیدم که مقاله اش مصور به عکس پسر برهنه ای که غازی را بغل کرده است، با داستان عشق ورزی «ژوپیتز» خدای اعظم رومیان در قالب قویی با یک زن با نام لدا آغاز شده و در ادامه، تعبیر همجنس گرایی را درباره ی رابطه ی این پسر نوجوان انسان یعنی نیلز با دوغاز نر ذکر شده به کار برده است. از آن ناراحت کننده تر این که در همین مقاله فهمیدم در اقتباس آلمانی از کتاب مورد بحث که یک سریال زنده است، از جایی دختری هم همراه نیلز است که بدین ترتیب این داستان هم ناخواسته و از طریق اذهان منحرف امروزی، مروج دوستی های رویایی دختر و پسری شده است (در کارتون ژاپنی نامبرده، غازها تشکیل خانواده دادند ولی این، چیزی متفاوت از دوستی های دختری و پسری است) و نیز مروج این ایده که اگر می خواهید کسی شما را درک کند،

¹²⁴ این ادعاهای توخالی مصداق داستانی است که در زمان نوجوانی من در افراد شایع بود و اگر راست باشد خیلی عجیب است: در باغ وحش مشهد، مردی در مقابل قفس شیر عربده می کشید که تو کجا سلطان جنگلی و در مقابل توهین های من چه کاری از دست بر می آید؟ در این هنگام، سلطان جانوران نگاهی به مرد انداخت و سپس با وقار از جای خود برخاست، برگشت، دمش را بالا انداخت و سرتاپای مرد را به کثافت کشید.

Nils

The Wonderful Adventures of Nils
and
The Further Adventures of Nils Holgersson
Combined Unabridged Editions—Two Books in One



Selma Lagerlöf



بدانید باید جنس مخالف باشد چون انگیزه ی جنسی قوی تری دارد. اگر امروز این قدر ازدواج های ناموفق و طلاق دور و بر ما زیاد است، به خاطر این است که مردم از دیدن و شنیدن این نوع داستان های عاشقانه ی دختر پسری تصور غلطی از جنس مخالف دارند و بعضا فکر می کنند با اولین شخصی جذابی که از جنس مخالف می بینند، باید ازدواج کنند. در زمان های قدیم صبر مردم برای رسیدن زمان ازدواج زیاد بود اما امروز میزان تحریک جنسی به حدی شده که جوانان در رسیدن به جنس مخالف

(در حیطه ی ازدواج یا خارج از آن) عجز شده اند، روندی که کثیری بحران های اجتماعی ایجاد کرده که نتیجه ی طبیعی نبود احساس مسئولیت در افراد است. وقتی همه چیز بر پایه ی دیدگاه مادی و منافع شخصی باشد و اعتقادی به پاداش و مکافات اخروی نیز در کار نباشد، داشتن احساس مسئولیت در روابط انسانی بسیار سخت است. گناهکاری چنان مورد ستایش قرار می گیرد و لذت ناک می شود که اگر کسی احساس مسئولیت داشته باشد، به «سوسولیزم» متهم میشود.

همدلی من با سنت در انتقاد از این وضع فقط تا حدی است. چون انحرافات که در سنت پدید آمده است، در مقبولیت یافتن چنین وضعی نقش مستقیم داشته است. یکی از مهمترین این انحرافات، حیل های شرعی است که شامل انواع احادیث منسوب به مقدسین در فضیلت دعا و اعمال مذهبی شخصی است که گناهان را می بخشد و گناه کردن را راحت می کند. نمونه اش در دنیای اسلام، آدم هایی هستند که در عمرشان همه جور گناهی می کنند و بعد، مثلاً یک سفر حج می روند و در آنجا دو رکعت نماز می خوانند به این خیال که با این کار، نه تنها همه ی گناهانشان بخشیده می شود، بلکه تمام گناهان تبدیل به کار نیک می شود و عوض مجازات، پاداش هم می گیرند. غافل از این که حتی مطابق خود سنت اسلامی، در توبه از هر گناهی، هم حق الله باید پرداخته شود و هم حق الناس. به فرض حق الله را پرداختی؛ حق الناس را چه می کنی؟ اینها فکر می کنند خدا را فریب می دهند، در حالی که دارند خودشان را فریب می دهند. نمونه ی قدیمی ترش در مسیحیت جنگجویان صلیبی بودند که دستشان به خون بی گناهان آغشته می شد و همان روز به کلیسا می رفتند و توبه می کردند به این خیال که گناهانشان بخشیده شده و فردا خونریزی را از سر می گرفتند.

این گونه افراد خرافاتی و فاسد، وهن سنت بودند که باعث وجدان پسند شدن تضعیف اعتقاد به جهان پس از مرگ شدند، امری که در نهایت به تضعیف خود وجدان انجامید.

حرف آخر

سالها پیش زمانی که مادرم دانشجو بود، دختر هم کلاسیش از قول مادر بزرگ خود به او گفت: «روزی می رسد که آدم ها آنقدر کوچک می شوند که زیر بوته ها راه می روند». این شاید یک باور عمومی نزد نسل های قدیم بوده است که گذشتگان غول بوده اند و از مشاهده ی آثار باستانی شگفت انگیز و عظیم به فکر عوام رسوخ کرده و دهان به دهان چرخیده است. ابن خلدون در «مقدمه» (از روی حافظه می گویم) در جواب کسانی که تصور می کردند اهرام مصر، بناهای قرطاجنه و دیگر آثار ناممکن برای زمان خود، ساخته ی دست اقوام عاد و ثمود (که مطابق افسانه ها انسان هایی غول پیکر بودند) می باشند، متذکر می گردد که آن آثار با «هندم» (ماشین) درست شده اند، ماشین هایی که در اوایل دوره ی اسلامی نیز رونق داشته و با انحطاط تمدن اسلامی از حافظه ها فراموش شده اند؛ یعنی لازم نبوده که بنای غول آسا را حتما آدم های غول آسا بسازند. یادم می آید که در سال 1389 در یک سفر خانوادگی به استان فارس، پسر خاله ی کوچکم که شاگرد دوره ی ابتدایی بود، با دیدن بنای منسوب به آرامگاه کورش دوم پارسی (بنیانگذار امپراطوری هخامنشی) در مرودشت، فریادی از تعجب کشید و گفت: «این یارو حتما غول بوده که قبرش این قدر گنده است» و با دیدن مورچه های آن دشت که بسیار درشت تر از مورچه های گیلان بودند، به این نتیجه رسید که این محل حتما غول پرور بوده است. تصور وجود انسان های غول پیکر نزد قدما نیز همین قدر کودکانه بوده است. شاید این تصور به این نتیجه ختم می شد که آدم ها از آن زمان نسل به نسل کوچکتر شده و در آینده از امروز هم کوچکتر خواهند شد.

به نظر من کوچک تر شدن آدم ها در نظر آنها نشانه ی ناامیدی بود. اکثر آن مردم مجبور بودند برای گذران زندگی به سختی کار کنند و داشتن نیروی بدنی زیاد، امتیازی عالی محسوب می شود. شاید آن مردم سنتی فکر می کنند کم شدن نیروی بدنی سبب کم شدن احساس مسئولیت می شود و کار دنیا لنگ می ماند. بعضی از آخرین افراد آن دوران سعی می کنند به شیوه ی خود این ودیعه ی سنت یعنی احساس مسئولیت نسبت به نزدیکان را حفظ کنند. مادر بزرگ پدریم کبری خانم که همه ی عمر تا قوت داشت، برای خانواده اش زحمت کشید و رنج برد، اکنون که پیر و ناتوان شده، تنها کاری را که فکر می کند، از دستش برمی آید، انجام می دهد. با این که سواد ندارد، قرآن را بر می دارد و یک کاغذ (الف چو) را روی نوشته های آن حرکت می دهد و صلوات می خواند. او نمی داند در قرآن چه نوشته است. ولی به گفته ی خودش هدفش این است که به این شیوه قرآن بخواند و ثواب آن را تقدیم به روح درگذشتگان و نزدیکان می کند تا بلکه در آن دنیا بهتر زندگی کنند یعنی هنوز احساس مسئولیت می کند و چه بسا آرزویش برآورده شود. چون هدفش پاک است.

در حالی که احساس سنتی ها از اسطوره های غول ها احساس کوچکی و ضعف بود، مدرنیته سعی کرد تا غول بودن را دوباره به انسان تزریق کند، اما آیا موفق شد؟ بگذارید برآیندی از آنچه از ابتدای کتاب تا بدین جا درباره ی تغییر انسان از سنتی به مدرن گفتیم، داشته باشیم. نسل سنتی وجدان داشتند ولی خود را ضعیف تر از آنی می دیدند که کاری از دستشان بر بیاید و تغییری در اجتماع ایستا ایجاد کنند و اغلب آن قدر بی سواد بودند که نمی دانستند بهترین راه چیست و چه بسا بدترین راه را انتخاب می کردند. نسل مدرن اغلب، همه ی این خصوصیات را دارند جز این که وجدان ندارند. یعنی عقبگرد کامل.

درباره ی نتایج مدرنیته دو نگرش متفاوت وجود دارد: بدبینانه مثل این که ما در آخر الزمان و یا لحظه ی سقوط تمدن قرار داریم. خوشبینانه مثل نظران الوین و هایدی تافلر که بحران در نظام خانوادگی، نظام بهداشت، نظام های شهری، نظام ارزشی و حتی نظام سیاسی را پیش درآمد ورود به عصری بهتر می دانند.¹²⁵ و «نیوت گینگریچ» در مقدمه ی کتاب آنها در دفاع از این دو، دوره ی کنونی غرب را به چین پس از سال 1850 تشبیه می کند که به هم ریختن نظم کنفوسیوس در آن با همه ی بحران هایش سبب ورود نهایی کشور به دوره ای بهتر شد.¹²⁶ اگر نظر خوش بین ها درست باشد، شاید بتوان گفت که رودخانه ی تمدن در لحظه ی ورود به مدرنیته، به آبخاری سهمگین و پرتلاطم رسیده که پس از آن آب رودخانه آرام گرفته و به ثباتی جدید خواهد رسید.

امیدوارم حق با خوش بین ها باشد. اما باید اضافه کنم که خوش بینی تنها کافی نیست. مردم باید حرکتی از خود نشان دهند؛ باید تکانی به خود بدهند، باید سعی کنند تا این عصر متشنج و بی رحم را پشت سر بگذارند، و این ممکن نخواهد شد جز با آگاهی عمومی و غلبه بر تبلیغات شیطانی رسانه ها. در این راه، خواندن کتاب های خوب و نشریات مایه دار، مهم ترین پشتوانه است. یک بار این را به مردی گفتم و او گفت: «تو نفست از جای گرم بلند می شود. مردم پول ندارند زندگی خود را بچرخانند. چرا باید پول کتاب را که بسیار گران است بدهند؟ مردم صبح تا شب برای یک لقمه نان باید بدوند. کی وقت می کنند کتاب بخوانند؟» این حرف تا حدودی درست است. اما درباره ی همه صدق نمی کند. یعنی آیا این مردمی که مدام به پیتزا فروشی می روند نمی توانند پول یک پیتزا را بردارند و با آن کتابی بخرند؟ خوردن پیتزا چند دقیقه طول می کشد، اما کتاب همیشه در کتابخانه ی شما هست و تازه می توانید آن را به دیگران هم قرض بدهید. آیا این فروشندگانی که بیکار در مغازه هایشان نشسته اند، نمی توانند در عوض وقت تلف کردن کتاب بخوانند؟ آری! آگاه شدن سخت است و دردسر دارد.¹²⁷ اما برای ورود به دوره ی بهتری از تاریخ و پشت سر گذاشتن این دوران سیاهی که در آن هستیم، اولین گام است. ما در دوره ی دبیرستان یک کتاب «تاریخ معاصر ایران» داشتیم که در آن، فقط یک حرف راست زده شده بود. آن هم جمله ای از آغامحمد خان قاجار بود که به عنوان نصیحت به جانشینش باباخان (فتحعلی شاه) بیان کرده بود: «اگر می خواهی بر مردم حکومت کنی، کاری کن که آنها گرسنه و بی سواد باشند» یعنی آیا ما نباید یک فرقی با مردم دوره ی قاجار داشته باشیم؟ یعنی آیا همین که ما خواندن و نوشتن بلدیم و با اینترنت و ماهواره کار می کنیم، بدین معنی است که باسوادیم؟

مدتی در پروژه ی فرودگاه رامسر کار می کردم. به دلیل فاصله ی محل پروژه با خانه ام در لاهیجان، شب را در همان جا در اتاقی به همراه چند کارگر به سر می کردم. کارگرها پس از بازگشت از سرکار،

¹²⁵ به سوی تمدن جدید (تفکر سیاسی در موج سوم): الوین و هایدی تافلر، ترجمه مرتضی ذوالانوار، نشر معیار اندیشه (1385) ص 5

¹²⁶ همان، ص 14

¹²⁷ راننده ای لاهیجانی از قول یکی از مسافراناش که پیرمردی سیاهکلی بود، در گله از سخت بودن معیشت گفت: «من که هیچ چیز از اوضاع نمی دانم و چیزی حالیم نیست؛ رنج میکشم. وای به حای آنهایی که چیز فهمند» یعنی پیرمرد کاملاً واقف بود که آگاهی رنج می آورد.

خسته و بی حوصله، تلویزیون را روشن می کردند و فرق نمی کرد چه برنامه ای دارد؟ ورزش، مصاحبه، سریال، اخبار و ... هر چه بود را نگاه می کردند و بعد از مدتی حوصله شان سر می رفت و یک کانال دیگر را می گرفتند. تلویزیون الکی روشن بود تا سکوت اتاق را از بین ببرد. شاید سکوت به نظرشان هراس انگیز بود. اما آنها می توانستند با همدیگر صحبت کنند ولی ظاهراً حرفی برای گفتن به هم نداشتند. چون حتی درباره ی محتوای برنامه های آبکی تلویزیون هم صحبتی رد و بدل نمی شد. ظاهراً از مباحثه هم همانطور که از سکوت واهمه داشتند.

شاید درست نباشد که موقعیت یک محیط کارگری را به همه ی جامعه فرافکنی کنیم. اما حداقل می توانیم به این، فکر کنیم که آنهایی که با هم صحبت می کنند، چه مقدار حرف با محتوا می زنند؟ به کسی برنخورد. ولی بیشتر ما حرف زدن را فقط به خاطر نفس حرف زدن و ارتباط برقرار کردن و به این امید که احساس تنهایی نکنیم، و یا به امید خواسته های نفسانی، مرتکب می شویم به طوری که بیشتر صحبت ها هیچ چیز به هیچ کس اضافه نمی کنند (در عوض، در مواردی از هر دو طرف صحبت، چیزی کم می شود). ما در عصر انفجار اطلاعات به سر می بریم. بدی چنین عصری این است که اطلاعات خوب در میان انبوهی از اطلاعات بی فایده و مضر گم می شوند. این موضوع، در بدثمر بودن اطلاعاتی که بین افراد رد و بدل می شود، سهم برجسته ای دارد. «مایکل مور» نویسنده و فیلمساز آمریکایی در کتاب «سفید پوستان ابله» و در فصلی درباره ی آمریکایی ها تحت عنوان «ملت احمق» به گوشه ای از این قضیه که اطلاعات ورزشی بی فایده در مسابقات تلویزیونی است پرداخته است.¹²⁸ وی همان جا راه حلی را که به ذهنش می رسد بیان می کند:

« یک بار شنیدم که زبان شناس و سیاسی نویسی «نوآم چامسکی» می گفت اگر می خواهید عدم حماقت آمریکایی ها را ثابت کنید، هر یک از ایستگاه های ورزشی رادیو را بگیرید و به معلومات فراوان آمریکایی پی ببرید. حیرت انگیز است. این، گواهی بر فعال بودن ذهن آمریکایی ها است. تنها مسئله این است که ذهن این ملت با مسائل هیجان انگیز و یا جالب برخورد نکرده است. چامسکی می گفت ما باید تلاش کنیم تا سیاست را هم مثل ورزش، به صورتی هیجان انگیز درآوریم.»¹²⁹

این، یعنی همان حرفی که همه می دانند، ولی جرات به زبان راندنش را ندارند. و آن این که باید توده ی مردم را که از کنترل خارج شده اند¹³⁰ تحت کنترل درآورد. و این امری است که بدون یک فرهنگ

¹²⁸ سفید پوستان ابله: مایکل مور، ترجمه منیژه شیخ جواد، نشر پیکان (1382)

¹²⁹ همان، ص 133

¹³⁰ متأسفانه سوسیالیسم با وجود همه ی خوشحلی ای که در صورت صادقانه ی آن نسبت به انسان وجود دارد، در دادن اعتماد به نفس بیش از اندازه به توده مقصر است. این اعتماد به نفس اثرات خوبی داشته، اما مضرات آن نیز کم نبوده است. در این باره کافی است تجربه ی چین را مرور کنیم. در ابتدای دوران کمونیسم، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن شگفت زده شد وقتی در قصبه ی «لینگ شین» در فیلمی زن جوانی را دید که جهت شکافتن کوه، میله ای آهنی را به دو دست گرفته و دو مرد با پتک روی آن می کوبند. ندوشن خود به این نتیجه رسیده بود که «جنس لطیف دیگر در چین وجود ندارد» (در گفتگو با مجله ی نگین، شماره 136، شهریور 1355) موفقیت ها یکی دو تا نبودند. اما در هر موفقیتی ردپای اخلاقیات کهن دیده می شد. ندوشن در گفتگو با خانم «لیو» 47 ساله که سرپرست

سازی واقعی و سازنده از بالا بسیار سخت و مشکل است. صنعت فیلم می تواند در این خصوص، بسیار راهگشا باشد. اما فیلمسازان ترجیح می دهند قهرمانان فیلم هایشان را به جای دانشوران و کتابخوانان از میان لومپن ها و مسخرگان انتخاب کنند. دانشگاه در بیشتر فیلم ها صرفا جایی برای ارتباط برقرار کردن با جنس مخالف است. در مجموع، تاکنون کمتر کار جدی ای، برای جذاب نشان دادن عرصه ی آگاهی بین مردم صورت گرفته است و تا وقتی که فکری در این خصوص نشود، بیشتر جوامع و از آن جمله ایران به درجا زدن ادامه خواهند داد و شاید حتی عقبرو خواهند رفت. کاری که ما در ایران کرده ایم

سازمان یک کومون بود ثبت و ضبط زیر را به انجام رساند. «راجع به ضرورت دوشیزگی دختر هنگام ازدواج پرسیدم گفت: بله، اگر نباشد دعوا می شود و اما رابطه ی پسر و دختر پیش از زناشویی چیست؟ جواب داد: نباید باشد، به هر حال کم پیش می آید درباره ی جرم و جنایت گفت خیلی نادر است و طلاق هم تقریبا نیست» وقتی دکتر درباره ی اختلاف زن و شوهر پرسید خانم گفت: «می گویم صدر مائو گفته نباشد و فوری رفع می شود» (کارنامه ی سفر چین: محمدعلی اسلامی ندوشن، شرکت سهامی انتشار (1392) ص 235) این تصویر، فارغ از میزان صحت آن، انسان را به یاد نظم کنفوسیوسی می اندازد آن هم در حالی که کمونیسم شدیداً به کنفوسیوس حمله میکرد. منطق این حملات ساده بود: «اندیشه های کنفوسیوسی درست به علت آن که سیمای بشر دوستانه دارد، از نظر چین انقلاب فرهنگی مطلوب نبوده است. لیکن دعوی بر آن است که همان تعلیمات کنفوسیوس که عصاره اش «جستجوی خیر انسان» است جسته می شود منتها مبنای فرد گرایی آن به جمع گرایی تغییر یافته، و در سطحی وسیع (نه در دایره ی طبقه ی ممتاز) به عمل گذارده شده است». (همان، ص 333) چنین منطقی عاجز از درک آن است که وقتی شما به توده میدان می دهید و در همان حال سرچشمه ی سنت توده را خوار می دارید، به زودی شاهد از کنترل خارج شده توده خواهید بود. شما به توده گفته اید که او همیشه در صحنه است و هر کاری می کند، درست است. در این حالت، اگر توده شعاره های شما را باور کند، نتیجه اش فاجعه بار خواهد بود. اسلامی ندوشن وقتی در سال 1372 ش بار دیگر به چین سفر کرد، اخلاق را در تهدید دید: «در جامعه ی چین امروز، بخصوص شهرهای بزرگ، نمونه های فساد مشاهده می شود. در نواحی شمالی کمتر و در جنوب بیشتر. در جنوب که مجاور با هنگ کنگ و تایلند است قاچاق و فحشا و اعتیاد به نحو وسیع رواج دارد. از سال 1980 به این سو، هر ساله 10 درصد بر تعداد طلاق افزوده شده است.» (همان، ص 507) کمونیست های دو آتش که در انقلاب فرهنگی، جوانان را مقابل اساتید شان قرار می دادند، غافل از این بودند که درس دادن عصیان، آن را حواله ی خودشان خواهد کرد. یک نویسنده ی ایرانی طرفدار انقلاب فرهنگی در ایران، در حالی که از انقلاب فرهنگی چین تجلیل می کرد، صحنه ی زیر را از قول یک خبرنگار کانادایی در چین پس از مرگ مائو گزارش کرد: «در ژانویه ی 1979 در سرسرای کاخ بزرگ خلق، هنگام نمایش استثنایی اپرایی سنتی که تمام صاحب منصبان رژیم در آن شرکت داشتند، 200 نفر سرباز ارتش آزادی بخش خلق را که راننده های اتومبیل های مجلل حکومتی بودند و در انتظار اربابانشان روی نیمکت نشسته بودند، دیدم. تقریباً همه ی آنان به طور محبت آمیزی در برابر هم چمباتمه زده بودند و بعضی ها ماهیچه های ساق پا و ران های یکدیگر را نوازش می کردند. افسران ارتش و کارمندان بلند پایه بی آن که توجهی بکنند از جلوشان رد می شدند» (انقلاب فرهنگی چین: سید علی محمودی، دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی (1364)، ص 8-157) این نویسنده ی ایرانی که از این صحنه، بیرون زدن همجنس گرایی جوانان چینی پس از تعطیل شدن انقلاب فرهنگی را استنباط کرده، غافل از این بوده است که خود انقلاب فرهنگی بوده که سبب شده جوانان بدین شکل ظاهر شدن جلو مافوق را عار ندانند. لازم به ذکر است خودباوری افسار گسیخته ی توده، اگر چه میراث سوسیالیسم با ریشه ی انقلاب فرانسه است، اما تنها به کشورهای سوسیالیستی محدود نبوده است. چنان که سرمایه داری از آن به عنوان سلاحی بر ضد آگاهی واقعی استفاده کرده و توانسته با این حربه تاکنون سرپا باقی بماند.

عقبرو بوده است. پیشرفت در صورتی اتفاق خواهد افتاد که با حفظ سنت های نیک گذشتگان و ترک عادات ناپسندشان نقشه ی راه را ترسیم کنیم. نه این که خصوصیات زشت را نگه داریم و نیکی ها را حذف نماییم. به نوعی حق با آن پیرزن بود: ما واقعا داریم کوچک می شویم.

به عنوان حسن ختام، متن زیر را که چند سال پیش در ضمن گزارشی از «کشور آفتاب تابان» به قلم «احمد نیشابوری» در یکی از شماره های مجله «راه زندگی» دیدم، تقدیم حضور کنم:

«حاج اسماعیل، پیرمرد ایرانی است که در توکیو یک سوپرمارکت دارد. روی پیراهن او تمام پرچم های کشورهای دنیا است و پرچم ایران در قلب پرچمها و روی سینه ی پیرمرد جلب توجه می کند. در این مغازه همه چیز هست: صابون سنتی مراغه ای، پنیر تبریزی، مزمز و چیپس، آبغوره و روغن زیتون رودبار، شیرینی و شکلات و انواع کنسروهای ایرانی. مسافران ایرانی در ژاپن واقعا مشکل تغذیه دارند، غذاها در آسیای دور و خصوصا ژاپن با ذائقه ی ایرانی ها به هیچ وجه جور در نمی آید. سوپرمارکت حاج اسماعیل برای تجار، کارگران، معدود دانشجویان ایرانی، مسافران دوره ای و کسانی که به هر دلیل از تهران به توکیو می روند، حکم واحه ای سبز در کویری تشنه و عطشناک دارد، خصوصا این که این ایرانی روشن دل و خوش سیرت نه گرانفروشی می کند و نه سوء استفاده از موقعیت و نبود جنس مشابه. واقعیت این است که جای حاج اسماعیل های ایرانی در میان مردم ایران مغتنم است نمی خواهم بگویم ما حاج اسماعیل نداریم بلکه ای کاش حاج اسماعیل ها زیاد بودند، آن وقت خیلی از مسائل حل می شد، یعنی سال ها از حل مسائل گذشته بود. در ژاپن به این باور می رسی که این، مردم هستند که همه چیز را می سازند. حاج اسماعیل ایرانی هم در ژاپن جزء مردمی است که در نظم و دقت و تعهد و سواستی آن سامان کار می کند، پس شاید بتوان گفت که آنچه اهمیت دارد، مردم هستند. مردم می توانند، اگر برای فرهنگ سازی و فرهنگ سازان و کنش گران اجتماعی، فرهنگی و مطبوعاتی هزینه شود و از فعالیت آنان ارج گزاری شود. کنفوسیوس حکیم می گوید: "عادت بکارید، فرهنگ درو کنید، فرهنگ برداشت کنید تا به توسعه و رفاه اجتماعی برسید".»



برای مطالعه ی کتابها و مقالات دیگر نویسنده ی این کتاب: ر.ک: <http://tarikhoasatir.blogfa.com>